

(شهید بهمن حجت کاشانی)



شهیدی که در غبار تاریخ گم شد

گزارشی از زندگی و قیام حماسی بهمن حجت کاشانی

گروه پژوهش

بنیاد تاریخ پژوهی ایران معاصر

تاریخ معاصر ایران سرگذشت غریبی دارد، این غربت را می‌توان در گرایش‌های گوناگون تاریخ‌نگاری آن مشاهده کرد. جابه‌جایی رخدادها و نقش‌ها، خدمات‌ها و خیانت‌ها، رنج‌ها و شادی‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها و خلاصه، گفته‌ها و ناگفته‌ها و نهفته‌های آن، بخشی از غربتی است که تاریخ این مرز و بوم گرفتار آن می‌باشد.

قیام شهید بهمن حجت کاشانی و علی پهلوی (اسلامی) بر ضد رژیم شاه که اجمال آن در شماره‌های اول و دوم فصلنامه برای تاریخ‌پژوهان و دیگر خوانندگان اندیشمند آورده شد،

یکی از روایت‌های غریب تاریخ دوران اخیر کشور ما است که به هر دلیلی مانند صدها روایت دیگر در آتش جفاکاری تاریخ‌نگاران، خاکستر شده و مورد پژوهش قرار نگرفته است.

فصلنامه‌ی پانزده خرداد به دلیل احساس تعهدی که به تاریخ این مرز و بوم و روایت‌های فراموش شده‌ی آن دارد، این رویداد را از لابه‌لای اسنادی که در زیر خروارها گرد و غبار روزگار مدفون شده است، بیرون کشید و در قالب یک رویداد تاریخی در معرض دید خوانندگان و پژوهش تاریخ‌نگاران قرار داد.

برای بسیاری از خوانندگان فصلنامه، این

رویداد، در خور توجه و در عین حال باورنکردنی بود. کنجکاو‌ی بسیاری از خوانندگان عزیز برای آشنایی هر چه بیشتر با علل و انگیزه‌های این قیام، چگونگی خروج تعدادی از جوانان دربار پهلوی از گنداب فساد که درباریان در آن غوطه‌ور بودند و

ما توانستیم پس از گذشت سی سال
از شهادت بهمن حجت کاشانی به
گوشه‌هایی از جانبازی و فداکاری او
پی ببریم.

پشت کردن آنان به زرق و برق و سوسه‌انگیز، فریبنده و خیره‌کننده‌ی دربار و شرایطی که باعث شد این جوانان خداجو تا مرز قیام مسلحانه پیش بروند و حتی تماس شماری از تهیه‌کنندگان سینما و تلویزیون با دفتر مجله و اظهار تمایل آنها به ساخت فیلم و سریال درباره‌ی این رخداد^۱، انگیزه‌ی مضاعفی در محققان فصلنامه برای پژوهش هر چه بیشتر پیرامون زندگی و قیام آن شهید پدید آورد. افزون بر این، زندگی سراسر شور و عشق و معرفت و معنویت بهمن حجت کاشانی و رفتار و کردار خارق العاده و پرجاذبه‌ی او نیز برای محققان و پژوهشگران فصلنامه، نوعی شگفتی و گیرایی ایجاد کرد و آنان را بر آن داشت که

۱. لازم است به اطلاع عموم محققان، تاریخ‌پژوهان و دست‌اندرکاران عرصه‌ی هنر برساند که استفاده از روایت‌ها، اسناد و مدارک این رخداد برای ساخت هر برنامه‌ای منوط به اجازه‌ی رسمی بنیاد تاریخ پژوهی ایران معاصر بوده و حقوق آن برای این بنیاد محفوظ است.

برای شناخت هر چه بیشتر و آگاهی از ایده، انگیزه، هدف و اندیشه‌ای که آن شهید دنبال می‌کرد، بیش از پیش به تلاش و کنکاش دست بزنند و به تحقیق همه جانبه و بی‌وقفه بپردازند. کوشش ما برای پیدا کردن علی اسلامی که سالیان درازی با شهید حجت کاشانی رمز و رازی داشته، هنوز به جایی نرسیده است، لیکن دستیابی به یادداشت‌های او درباره‌ی بهمن حجت کاشانی و آشنایی با برخی از بستگان و عزیزان آن شهید، طبعه‌ی امید می‌داند که ما را به تکاپوی هر چه بیشتر برای آگاهی از سرگذشت آن شهید و یارانش وامی‌دارد. ما توانستیم پس از گذشت سی سال از شهادت بهمن حجت کاشانی به گوشه‌هایی از جانبازی و فداکاری او پی ببریم و نسبت به روحیه، ایده و اندیشه‌ی او آشنایی پیدا کنیم و در پی آشنایی با برخی از اعضای خانواده‌ی بهمن حجت کاشانی به نکات ارزنده و برجسته‌ای دست یافتیم.



(مسجدی که بهمن حجت کاشانی در خرم دره بنا کرد)

یادداشت‌های علی اسلامی پیرامون زندگی آن شهید را به دست آوردیم که در این شماره به نظر خوانندگان می‌رسد و نیز به گوشه‌هایی از زندگی پر فراز و نشیب او آگاهی پیدا کردیم. دستخط تاریخی او و همسرش کاترین عدل که صلابت، قاطعیت، ایمان و اخلاص آن دو را به نمایش می‌گذارد، برای ما از ارزش والایی برخوردار است.

شناسایی محل زندگی او در خرم‌دره و بازدید غاری که در آن سنگر گرفته بود، مسجدی که با دست خود در آن محل بنا کرده بود (که هنوز پابرجاست) از دیگر دستاوردهای ما به شمار می‌آید و سرانجام آشنایی با خانواده‌ی آن شهید ما را به برخی از اشتباهاتی که در شماره‌های اول و دوم فصلنامه درباره‌ی این رخداد داشتیم، واقف ساخت. ما به درستی دریافتیم که این بهمن حجت کاشانی بوده است که برخی از جوانان درباری را به راه آورده و از غفلت و جهالت رهانیده و دگرگونی ژرفی در زندگی آنان پدید آورده است و نیز مشخص شد یکی از کسانی که در درون غار در پی رگبار گلوله و نارنجک ارتش شاه از ناحیه‌ی چشم آسیب دید، دختر شش ساله‌ی او «معصومه» بوده است که هنوز هم پس از سه بار عمل جراحی بهبودی کامل نیافته و با درد و رنج توان‌فرسایی همراه است و ما به اشتباه نام او را «فاطمه» نوشته بودیم که از این بابت از خانواده‌ی آن شهید و نیز از خوانندگان فصلنامه پوزش می‌خواهیم.

درباره‌ی زندگی حماسی بهمن حجت

کاشانی باید گفت آنچه بیش از هر موضوع دیگر تأسف‌آور و غم‌انگیز است، غربت و مظلومیت او در دوران زندگی و پس از شهادت می‌باشد. او در دوران زندگی در میان خانواده و کسان خویش که بسیاری از آنان در عیاشی، ولنگاری و بی‌بند و باری غوطه‌ور بودند، غریب و تنها بود؛ نه او را درک می‌کردند و نه حرف‌های او را. او را

**رژیم شاه نیز که از راه و مرام بهمن
سخت اندیشناک بود، در پی
شهادت او به تبلیغات گسترده‌ای
دست زد و تلاش کرد که او را یک
انسان منحرف و ماجراجو و مدعی
پیغمبری وانمود کند.**

عقب‌مانده و فئاتیک می‌دانستند و از او دوری می‌گزیدند. از این رو، او ناگزیر شد از همه‌ی کسان خود بگریزد و با همسر و کودکان خردسال خویش به خرمدره (روستایی در نزدیکی ابهر و زنجان) پناه ببرد و با تنها یاران و همراهان خود (علی و کاترین) به تلاش و کوشش برای بسیج توده‌های محروم و ستم‌دیده علیه رژیم شاه و خاندان پهلوی ادامه دهد و سرانجام با آن دو تن یار و همراه خویش به قیام مسلحانه دست بزند و در راه آرمان‌های مقدس خویش شربت شهادت بنوشد.

آن روز نیز که به شهادت رسید همه دست به دست هم دادند که نام و یاد او را از میان ببرند و ایده و اندیشه و انگیزه‌ی او را نیز با خود او دفن کنند. بسیاری از افراد و اعضای خانواده‌ی او که هیچ‌گاه او را بر نمی‌تابیدند و او را وصله‌ی ناجوری در خاندان خود می‌دیدند، کوشیدند که او را به دست فراموشی بسپارند و راه او را بی‌رهرو سازند. برخی از سردمداران این خانواده که در خدمت ارتش شاه بودند و جز چاکری و چاپلوسی برای شاه درسی نیاموخته بودند، پس از شهادت او بی‌درنگ به مصاحبه نشستند و او را روانی و معتاد خواندند و از او بی‌زاری جستند^۱ در صورتی که آن شهید پاک سرشت، نه تنها هیچ‌گونه اعتیادی نداشت بلکه حتی از نوشیدن چای و استعمال سیگار نیز خودداری می‌کرد و چنانکه در شماره‌ی پیش فصلنامه آمد؛ کارگران خود را از مصرف چای و دخانیات منع می‌کرد و آنان را بر آن داشته بود که وسایلی مانند سماور، قوری و استکان را بشکنند و از میان ببرند تا هیچ‌گونه وابستگی و عادت در زندگی نتواند آنان را به سازش و کرنش در برابر طاغوت واداشته و از آزادمندی و پاکبختگی باز دارد.

۱. سپهبد حجت کاشانی در پی شهادت بهمن، طی مصاحبه‌ای اعلام کرد: «بهمن حجت کاشانی برادرزاده‌ی من در چند سال پیش مبادرت به استعمال مواد مخدر می‌کرد و فکر می‌کنم که تأثیر همان مواد مخدر بود که باعث به وجود آمدن این حادثه شده باشد... خانواده‌ی حجت کاشانی و عدل به هیچ وجه از کشته شدن کاترین و بهمن ناراحت نیستند، چون آنها سال‌ها پیش، از این دو خانواده طرد شده بودند و هیچ‌گونه تماسی با هیچ یک از اعضای این دو خانواده نداشتند...» کیهان، ۱۳۵۴/۲/۴.

رژیم شاه نیز که از راه و مرام او سخت اندیشناک بود، در پی شهادت او به تبلیغات گسترده‌ای دست زد و تلاش کرد که او را یک انسان منحرف و ماجراجو و مدعی پیغمبری وانمود کند و دین‌باوران مسلمان را از شناخت او و دریافت اهداف و آرمان‌های او دور سازد. بهمن غریب زیست و غریب از دنیا رفت و تا کنون نیز غریب مانده است. اکنون درست سی سال و چند ماهی از شهادت او می‌گذرد.^۱ در این مدت طولانی، یک نفر - آری حتی یک نفر - از کسانی که داعیه‌ی پژوهشگری، حقیقت‌یابی و تاریخ‌نگاری دارند، نپرسیدند که بهمن کیست؟ چه می‌خواست؟ چرا به پا خاست؟ چرا با رژیم شاه به مبارزه و مقابله برخاست؟ چرا به قربان‌گاه شتافت؟ چرا همسر و فرزندان خردسال خویش را به قربان‌گاه برد؟ چرا از زندگی، راحتی، آرامش، آسایش، عیش و نوش و... چشم پوشید و سر به کوه و بیابان گذاشت؟ چرا آرام و قرار نداشت؟ از چه درد و رنج می‌کشید؟ آن سوز و گداز او برای چه بود؟ این چه دگرگونی ژرفی بود که در او پدید آمد؟ چگونه یکباره خدایی شد و راه خدا را یافت؟ چگونه اسلام را شناخت؟ چگونه از آیات و روایات، از احکام و اشارات، از طریقت و شریعت، از راز هجرت، از جهاد و حرکت، از عشق و شهادت، از عرفان و معنویت، از اخلاق اسلامی، از شایست و ناشایست دینی، از حلال و حرام الهی، از مسئولیت‌های یک مسلمان در برابر مفاسد اجتماعی، از بنیاد جامعه‌ی آرمانی، از تکالیف امت اسلامی در برابر فسق و فجور و جهل و نادانی و... توانست درس‌ها بیاموزد و در زندگی خویش به کار بندد؟ راستی آیا شهید بهمن، این درس‌ها را در مکتب استادی آموخت یا:

نگار من که به مکتب نرفت و خط‌ننوشت به غمزه، مسئله آموز صد مدرّس شد

این پرسش‌ها و ده‌ها پرسش دیگر درباره‌ی بهمن حجت کاشانی مطرح است که پاسخ آن آسان به دست نیاید و یک مورخ راستین و یک پژوهشگر تیزبین، متعهد، دردمند و هدف‌مند، نمی‌تواند از کنار آن بی‌تفاوت بگذرد، لیکن با قاطعیت می‌توان دریافت که بهمن حجت کاشانی، علی اسلامی و کاترین عدل، گل‌هایی بودند که در خارستان دربار روییدند و در فضای تیره و

۱. بهمن در روز اول اردیبهشت ۱۳۵۴ به دست مأموران رژیم شاه به شهادت رسید.

تاریک نظام فسادآلود شاهنشاهی درخشیدند. آنها نمونه‌هایی از هزاران جوان شوریده‌ی «عصر امام خمینی» بودند که زندگی در زیر طاق حزن‌انگیز غار سرد و تاریک کوه‌های خرم‌دره را بر رواق‌ها و دالان‌های پرزرق و برق و آذین‌بندی دربار ترجیح دادند و در جستجوی حقیقت و کرامت انسانی از دست رفته‌ی خود به دامن اسلام و تعالیم انسان‌ساز آن درآمیختند. هر چند باید گفت که در آن میان، بهمن حجت‌کاشانی را خصوصیت‌های منحصر به فرد و خارق‌العاده‌ای بود.

زندگی نامه‌ی شهید حجت کاشانی^۱



۱. ابراهیم حجت کاشانی (عموی بهمن) ۲. شیخ حسن حجت کاشانی (عموی پدر بهمن) ۳. شیخ حسین حجت کاشانی (جد بهمن) ۴. شیخ موسی حجت کاشانی (عموی بهمن) ۵. علی حجت کاشانی (عموی بهمن) و سپهبد رژیم شاه) ۶. محمود حجت کاشانی (پدر بهمن))

بهمن در ساعت ۹ بامداد روز دوشنبه ۱۳۲۳/۶/۲۶ هـ. ش مصادف با ۲۸ رمضان ۱۳۶۵ دیده به جهان گشود. جد اعلای او، حاج ملا عبدالله کاشی از عالمان عارف و با فضیلت بود که کراماتی دربارهی او روایت شده است. یکی از فرزندان آن مرحوم حاج شیخ حسن حجت کاشانی (جد بهمن) می‌باشد که از روحانیان بوده است. در دوران توطئه‌ی اسلام‌زدایی رژیم رضاخان، همراه برادرش مرحوم حاج شیخ حسین کاشانی که از مجتهدین مشهد بود به مخالفت با کشف حجاب برخاست و به رنج‌ها و ناگواری‌هایی دچار گردید.

۱. راوی زندگی‌نامه‌ی بهمن، خواهر او می‌باشد که بخش‌هایی از زندگی آن شهید را از دوران کودکی، نوجوانی و جوانی به صورت مکتوب و مبسوط در دسترس فصلنامه قرار داده است. با سپاس از زحمات او، امیدواریم در کتابی که پیرامون آن شهید به رشته‌ی نگارش می‌کشیم بتوانیم از نوشته‌ی او بهره‌ی وافر و شایسته بگیریم.



(سال‌های کودکی)



(دوران خدمت در نیروی هوایی)

پدر بهمن از درجه‌داران ارتش بود و پیوسته به اطراف و اکناف کشور مأمور می‌شد. از این رو، بهمن در دوران کودکی و نوجوانی مدتی را در شهرهای مختلف ایران مانند خرم آباد، اصفهان، شهرضا، بجنورد و... گذرانید. او در آزمون دوره‌ی فنی نیروی هوایی شرکت کرد و به استخدام نیروی هوایی درآمد و برای تکمیل دوره‌ی فنی مخصوص هلی کوپتر، به امریکا اعزام شد و پس از پایان آموزش و بازگشت از امریکا در گروه فنی هلی کوپتر مخصوص شاه و ملکه انتخاب شد، لیکن از پذیرش آن سر باز زد.

این موضع از دید مأموران و جاسوسان رژیم شاه، پوشیده نماند و آنان را نسبت به او حساس کرد. ازدواج او با خانمی به نام مهوش درخشانی بدون اجازه‌ی ارتش برای مقامات آن رژیم، دست‌آویزی شد تا او را تحت تعقیب قرار دهند و از ارتش اخراج کنند و به اتهام تمرد از دستورات و مقررات ارتش، به سه سال زندان محکوم سازند. مراحل بازجویی، محاکمه و محکومیت او حدود دو سالی به درازا کشید. برخی از مقامات رژیم شاه به سبب موقعیت خانوادگی او کوشیدند که او را به عذرخواهی کتبی وادارند تا کار به محاکمه و اخراج او از ارتش نکشد، لیکن او از انجام این پیشنهاد خودداری کرد و از هرگونه پوزش و کرنشی سر باز زد.

بهمن دوران محکومیت را در زندان پایگاه وحدتی همدان، زندان قصر تهران و زندان بابل گذرانید. در مدتی که در

زندان قصر به سر می‌برد، مدتی با خسرو جهانبانی (داماد شاه) که به جرم اعتیاد به هرویین در زندان به سر می‌برد، هم‌سلول بود و به همین مناسبت با علی پهلوی و کاترین عدل (دختر پروفیسور عدل) که به ملاقات جهانبانی می‌آمدند، آشنا شد و توانست آن دو را تحت تأثیر اندیشه‌های دینی خود قرار دهد و در آنان تحول پدید آورد او پس از آزادی از زندان با کاترین عدل که سخت به او دل بسته بود، ازدواج کرد.^۱



(بهمن حجت کاشانی در کنار کاترین عدل (همسر) و فرزندان)

تاریخ گرایش شدید و شگفت‌انگیز بهمن به اسلام و پایبندی او به احکام اسلامی، به درستی روشن نیست که آیا پیش از دوران زندان بوده و یا اینکه در زندان دگرگونی ویژه‌ای در او

۱. ازدواج شهید بهمن با مهوش درخشانی که به کسالت روانی دچار بود و پزشکان او را از آمیزش جنسی و بچه‌داری منع کرده بودند، ادامه نیافت. ثمره‌ی این ازدواج دو دختر به نام‌های آتوسا و آزی‌تا بود که شهید پس از تحول عمیق دینی و گرایش به اسلام، آن دو را به ترتیب مریم و معصومه نام نهاد.

پدید آمده است؟ کاوش و کوشش ما در این زمینه هنوز به نتیجه‌ی قطعی نرسیده است، لیکن پابیندی و باورمندی عمیق و ریشه‌ای به اسلام را در دورانی از زندگی بهمن به ویژه در واپسین سال‌های عمر او به خوبی می‌توان دید. بهمن از روزی که به اسلام اعتقاد قلبی پیدا کرد، راه خویش را از بستگان، نزدیکان و دوستانی که در پلیدی‌ها، کژی‌ها و نادرستی‌ها به سر می‌بردند جدا کرد و برای رهانیدن آنها از گنداب فساد و فحشا و آلودگی‌های روحی و اخلاقی، به تلاش گسترده و دامنه‌داری دست زد و آنگاه که از اصلاح و هدایت آنها ناامید شد، هر گونه ارتباطی را با آنان قطع کرد و از آنان دوری گزید. او در پی خودسازی، به محیط‌سازی دست زد و کوشش کرد که جامعه را از پستی‌ها و پلیدی‌ها، زشتی‌ها و نادرستی‌ها نجات دهد و به سوی سعادت و رستگاری و زندگی انسانی بکشانند. لیکن به طور عینی دریافت تا روزی که زورمداران مسخ شده و فاسد، بر کشور سلطه دارند و بی‌بند و باری و نابکاری را در میان جامعه رواج می‌دهند، چگونه می‌توان به اصلاح جامعه امیدوار بود؟ از این رو، برآن شد که برای نجات ایران و جامعه‌ی ایرانی از سقوط و تباهی، به قیام مسلحانه دست بزند و رژیم شاه و دربار متعفن را از میان ببرد و رسالت خویش را در راه دفاع از اسلام و احکام قرآن به انجام رساند.



(آخرین روزها)

نامه‌ای که از او به جا مانده است صلابت، قاطعیت و مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر او با عناصر آلوده و بی‌بند و بار و مهم‌تر از آن، احاطه‌ی او به آیات قرآنی و احکام اسلامی را به نمایش می‌گذارد. بخش‌هایی از آن نامه را که خطاب به مادرش نوشته است در پی می‌آوریم و در مواردی که به آیات قرآنی اشاره دارد، در زیرنویس توضیح می‌دهیم:

بهمن از روزی که به اسلام اعتقاد قلبی پیدا کرد، راه خویش را از بستگان، نزدیکان و دوستانی که در پلیدی‌ها، کژی‌ها و نادرستی‌ها به سر می‌بردند جدا کرد.

... در مورد پدرم، خدا می‌فرماید با کسی که در آیات ما گفتگو می‌کند، نشست و برخاست ننما^۱ و شما می‌دانید که ایشان از مجادله‌کنندگان و ناباورانند، مثلاً می‌فرماید در زمانی که بشر به کره‌ی ماه می‌رود و غیره و غیره و غیره. در ضمن کارهای ناشایست و کافرانه‌ای انجام می‌دهند مثل مشروب و قمار و غیره. به هر صورت ما با ایشان رابطه‌ای نخواهیم داشت و قول حضرت ابراهیم که گفت بیزارم از آنچه شما ای پدر! انجام می‌دهید^۲ ما هم همان می‌گوییم و از خدا هدایت ایشان را خواستاریم.

و اما شما...^۳ یکی از حالات دیگر شما در آن دنیا کوری خواهد بود خدا گوید در آن دنیا کورشان برانگیزیم، گویند چرا پروردگارا! گوید همانطور که شما به آیات ما نابینا بودید.^۴ من دارم داد می‌زنم بیژن^۵ این غذای حروم خدا را نباید بخوره چون توی اون دنیا شکمش پر از درخت زقوم می‌شه شما می‌گین حالا دکتر بشه؟! من می‌گم خدا می‌گه

۱. و اذا رأیت الذین یخوضون فی آیاتنا فاعرض عنهم (انعام: ۶۸).

۲. و ان قال ابراهیم لابییه و قومه اننی برآء مما تعبدون (زخرف: ۲۶).

۳. نقطه‌چین از متن اصلی است.

۴. قال لم حشرتنی اعمی و قد کنت بصیرا قال کذلک انتک ایاتنا فنسیتها و کذلک الیوم تنسی (طه: ۱۲۶ - ۱۲۵)

۵. بیژن برادر بهمن بود که با درجه‌ی سرگردی در خدمت شهربانی رژیم شاه قرار گرفت و بنا بر گزارشی به کفر و الحاد کشیده شد.

توی محیط کثیف، جایی که حروم خدا حروم نیست حلال خدا حلال نیست، زندگی نباید بکنید، شما می‌گین حالا دکتر بشه؟! دکتر بشه که چند سال از دکتریش استفاده بکنه؟ ده سال؟ ۲۰ سال؟ ۳۰ سال؟ آخرش به کجا باید بره؟ چرا فکر این چند سال رو می‌کنین ولی فکر اون دنیا را که همیشه پابرجاست نمی‌کنین؟... کله شقی نکنید، دام شیطان را پیروی نکنید که شیطان دشمن شماست از اولیای شیطان بپرهیزید از شون دور بشین، از شون جدا بشین حتی اگر شوهرشان باشد، به جز خدا یاری نیست، به جز خدا یآوری و کمک کننده‌ای نباشد. خلاصه زندگی شما: نه این دنیا را داشتن و نه آن دنیا را داشتن، مگر خدا رحم کند و شما را هدایت کند تا راه را بیابید.

... درضمن از شما حالیت^۱ می‌طلبم چون منم در راه خدا...^۲ در ضمن غصه نخورید اگر جهاد شد با شماها کاری ندارم ولی بالاخره عفریت مرگ گریبان همه را خواهد گرفت.

◆ کاترین عدل و زایمان معجزه‌آسا



(کاترین عدل و معصومه حجت کاشانی)

کاترین عدل که از نورچشمی‌های دربار به شمار می‌آمد و دوران نوجوانی را در عیش و نوش و سرمستی گذرانده بود، با تأثیرپذیری از اندیشه‌های والای شهید حجت کاشانی، دگرگونی روحی و درونی چشمگیری یافت و توانست از بیراهه‌پویی برهد و سر در راه اسلام بگذارد و همراه بهمن در راه مبارزه با مفساد اجتماعی بکوشد. در نامه‌ای که به مادر بهمن نوشته، آمده است:

... مامان عزیزم! چه بگویم که بهمن به شما نگفته باشد. از دست من فقط برای شما

۱. در اصل: حلالی.

۲. نقطه چین از متن اصلی است.

دعا برمی‌آید. ولیکن مامان عزیزم خداوند بزرگ‌تر از آن است که انسان‌ها آیاتش را سرسری بگیرند. مامان عزیزم قرآن را بخوانید و از او بخواهید که شما را هدایت کند... فقط او می‌تواند شما را از بدی نجات دهد و از آتش جهنم. فقط اوست که مهربانیش شما را سیر خواهد کرد و فقط اوست که شما را بی‌نیاز خواهد کرد... طبق دستور خداوند از محیط فاسد، خودتان را به در آرید... او دعای بندگانش را اجابت می‌کند...

کاترین به رغم اینکه به سبب سقوط از کوه آسیب شدیدی دیده و فلج نخاعی شده بود، برای مادر شدن دست به دعا برداشت و از خدا خواست به او فرزندی عنایت کند، شاید به درگاه خدا نالید که «رب لاتذرنی فردا و انت خیر الوارثین»^۱ دیری نپایید که باردار

کاترین: خداوند بزرگ‌تر از آن است که انسان‌ها آیاتش را سرسری بگیرند. قرآن را بخوانید و از او بخواهید که شما را هدایت کند...

شد پزشکان متخصص این بارداری را خطرناک می‌دانستند و تنها راه چاره را در این می‌دیدند که جنین را با دستگاه مکنده از رحم خارج کنند؛ زیرا نامبرده از سینه به پایین فلج بود، از این رو، زایمان طبیعی امکان نداشت. عمل جراحی و سزارین نیز روی قسمتی از بدن که تحرک ندارد و از کار افتاده است امکان‌پذیر نبود. لیکن بهمن و کاترین با توکل به خداوند و ایمان والای خود رخصت ندادند که با دستگاه مکنده جنین را از میان ببرند. بهمن اعلام کرد من اجازه نمی‌دهم فرزندی را که خداوند به من کرامت کرده است، به دست بشر از بین برود. کاترین اظهار داشت:

... من به لطف و عنایت خداوند بیش از علم پزشکی اعتقاد دارم و حالا که او عشقی به من داد و مردی را مأمور کرده است تا همسری من را به عهده بگیرد، خودش نیز حافظ و پشتیبان کودکم خواهد بود و موجبات تولد او را فراهم خواهد کرد. قدرت خداوند از قدرت علم بیشتر است...

سرانجام در تاریخ دهم اردیبهشت ۱۳۵۱ اعجاز کم نظیر خدایی به وقوع پیوست و در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی پزشکانی که در اتاق زایمان، بر بالین کاترین حلقه زده و هیچ کاری از آنان ساخته نبود، فرزند کاترین و بهمین به طور طبیعی قدم به عرصه‌ی وجود گذاشت و جهان پزشکی را دچار حیرت و شگفتی ساخت. خبر این زایمان استثنایی و باور نکردنی در میان روزنامه‌های ایران و جهان بازتاب گسترده‌ای داشت و حتی بسیاری از حقیقت‌پسندان و گمشدگان در وادی غفلت و جهالت را به خود آورد و به قدرت و عظمت ماورای درک و دریافت بشر، باورمند ساخت.

در همان زمان مجله‌ی زن روز زیر عنوان «معجزه» نوشت:

آیا ممکن است زنی که از زیر سینه به پایین گرفتار فلج و عدم تحرک است. آبستن شود و بچه بزاید؟ آیا ممکن است رحم مادری که از ناحیه شکم به بعد، هیچ حسی ندارد و حتی سوزش آتش را بروی پوست بدن خود احساس نمی‌کند، یک بچه‌ی سالم و خوشگل در خود بپروراند و بدون کمک سلسله اعصاب، این بچه را از لگن خاصره بیرون براند و دنیای پزشکی را دچار حیرت و شگفتی گرداند؟

آری، این معجزه در اولین ساعات روز یکشنبه دهم اردیبهشت در یکی از

بیمارستان‌های تهران روی داد و خانم کاترین عدل، دختر منحصر به فرد پروفیسور عدل جراح مشهور، با زایمان فوق العاده و استثنایی خود پزشکان ایران و جهان را دچار حیرت و مردم را به لطف و قدرت پروردگار مؤمن و امیدوار ساخت.

داستان یک زایمان
عجیب‌ترین حادثه هفته

معجزه!

خبر زایمان کاترین عدل
ب عنوان یک حادثه عجیب
و استثنایی بروز ناهای جهان
مخبره شد

مادری که از زینت سینه پایین‌ترین فلج و بی‌حرکت است و حتی سوزش آتش را بر پوست بدن خود احساس نمی‌کند، بچه‌ی سالم و خوشگل در خود بپروراند و بدون کمک سلسله اعصاب، این بچه را از لگن خاصره بیرون براند و دنیای پزشکی را دچار حیرت و شگفتی گرداند؟

آری، این معجزه در اولین ساعات روز یکشنبه دهم اردیبهشت در یکی از بیمارستان‌های تهران روی داد و خانم کاترین عدل، دختر منحصر به فرد پروفیسور عدل جراح مشهور، با زایمان فوق العاده و استثنایی خود پزشکان ایران و جهان را دچار حیرت و مردم را به لطف و قدرت پروردگار مؤمن و امیدوار ساخت.

(مجله‌ی زن روز ۲۲ / ۳ / ۱۳۵۱)

زایمان کاترین عدل یک حادثه‌ی عجیب و کم نظیر جهان بود و خبرگزاری‌ها گزارشات مفصّلی از آن به دنیا مخابره کردند. تا چند ساعت قبل از تولد کودک، پزشکان معتقد بودند که در این حادثه یا مادر از بین می‌رود یا کودک!

کاترین ۲۴ ساله که چند سال قبل بر اثر پارگی نخاع شوکی، در حدود قسمت چهارم ستون فقرات، فلج شده و از زیر سینه دیگر اختیاری از خود ندارد به استقبال مرگ رفت تا مادر شود در حالی که همه‌ی پزشکان او را از مادر شدن بر حذر می‌داشتند. کتی با افتخار تمام مادر شد در حالی که متخصصان زایمان و حتی پدرش که از اساتید علم جراحی ایران است او را از کفررفته می‌دانستند و از نجاتش از این زایمان دلهره‌آمیز مایوس و ناامید بودند. کدام زنیست که بگوید من می‌میرم ولی فرزندم را به دنیا می‌آورم. کاترین واقعا به پای مرگ رفت، ولی با فرزند خود، سالم به جهان زندگی بازگشت و این معجزه، کرامت و لطف پروردگار نسبت به مقام بزرگ مادری بود.

زندگی کاترین عدل بی‌شباهت به افسانه‌ها و رمان‌های تخیلی نیست. او تا ۱۶ سالگی دانش‌آموز دبیرستان ژاندارک تهران بود، یک دختر شاد و سالم که در یک گردش دسته‌جمعی علمی وقتی که با دوستان و یاران به کوهستان رفته بود، از کوه پرت شد و سنگی به رویش درغلطید کتی ساعت‌ها زیر آن سنگ ماند و بر اثر این حادثه نخاع شوکی‌اش پاره شد و دیگر هرگز نتوانست حتی یک قدم بردارد و راه برود. کتی از زیر سینه به پایین فلج شد و اختیار هر گونه حرکتی را از دست داد.

در آن زمان همه‌ی قدرت‌های پزشکی ایران برای بهبود کتی بسیج شدند، ولی تلاش‌ها سودی نبخشید، حتی پروفیسور عدل پدرش، مردی که چاقوی جراحی در دستش هرگز نمی‌لرزد، از مداوای دختر خود عاجز ماند. پس از آن کتی زندگی ساده‌ای را دور از اجتماع و جنجال و هیاهوی زندگی شهری در ده کوچکی به نام پونک در نزدیکی تهران آغاز کرد، تا آنکه یک روز جرقه‌ی عشقی تازه زندگی آرام و معمولی کتی را روشن کرد. او عاشق جوانی شد که به زندگی‌اش روح تازه دمید و امید زنده ماندن به وی داد، کتی با همه‌ی آن مشکلات پیچیده‌ی جسمی و روحی که داشت با آنکه نمی‌توانست مثل همه‌ی عروس‌ها در لباس بلند و تور سفید بخرامد، حلقه‌ی ازدواج «بهمن حجت کاشانی»

را به دست کرد و در سایه‌ی عشقی که به همسرش داشت، شمع زندگی را فروزان نگه داشت. این درست دو سال و نیم قبل بود، کتی می‌گفت: من با مردی ازدواج کردم که خدا برای من معین کرده بود و احساس می‌کنم که تا آخر دنیا با او خواهم بود. شوهر کتی مرد مذهبی و متدینی است و به آسانی توانسته است از او دختری معتقد و مؤمن و مذهبی بسازد. کتی نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد و تمام آداب مذهبی را به جا می‌آورد.

سوره‌های کلام الله مجید را از حفظ دارد و به زبان می‌آورد و با همین توکل کامل به خداوند بود که یک روز پیش پدرش رفت و گفت: من می‌خواهم مادر بشوم!

پروفسور عدل شاید آن روز به خود لرزید، زیرا می‌دانست از لحاظ پزشکی حاملگی کتی در حکم مرگ

کاترین نمازش ترک نمی‌شود. او همان‌طور که نشسته است وضو می‌گیرد و نماز می‌خواند. زنی بسیار مذهبی و معتقد به فرایض دینی است...

است.

جوابی که به دخترش داد، در یک جمله خلاصه می‌شد:

نه کتی تو نباید حامله بشوی، برای تو حاملگی خطر دارد. اگر باردار بشوی می‌میری، نه، تو نمی‌توانی فرزند سالمی به دنیا بیاوری... اما دختر اصرار کرد می‌گفت:

من باید مادر بشوم. اگر بچه را سالم به دنیا بیاورم و خودم از بین بروم خوشحال می‌شوم. می‌خواهم لذت مادر شدن را بچشم، می‌خواهم بدون اولاد از دنیا بروم. من تصمیم گرفتم این خطر را امتحان کنم. از مرگ هراس ندارم. توکلم به خداوند است و اوست که مرا در پناه لطف خود می‌گیرد...

پروفسور عدل چاره‌ای جز سکوت نداشت. احساسات دخترش را درک می‌کرد ولی خطر مرگ را هم بالای سر او در پرواز می‌دید.

فردای آن روز در یک جلسه‌ی مشاوره‌ی پزشکی، دکتر فرهاد عدل که از متخصصان امراض زنان و زایمان است درباره‌ی امکان و خطرات حاملگی کتی این‌طور اظهار عقیده کرد:

بعضی از زنان مبتلا به فلج پایین تنه، می‌توانند حامله شوند به شرطی که بعد از بیست یا بیست و پنج سالگی گرفتار حادثه شده باشند و معنی آن این است که قسمت لگن خاصره و اندام‌هایی که باید رحم در آن کار طبیعی خود را انجام دهد تا ۲۵ سالگی به سر حد رشد رسیده و نوزاد به هنگام تولد می‌تواند از لگن خاصره به راحتی عبور کند و ضایعه‌ای به وجود نیارد ولی زنانی مثل کتی که قبل از ۲۰ سالگی گرفتار حادثه‌ی فلج شده‌اند، حاملگی‌شان صد در صد خطرناک است، زیرا اندام‌های قسمت پایین تنه‌ی آنها به حدی رشد نکرده است که برای نگهداری و تولد نوزاد مساعد باشد و در نتیجه‌ی تنگ بودن لگن خاصره، بچه به هنگام تولد خفه می‌شود و از طرفی به علت فشار تنه‌ی بزرگ طفل، مثانه و سایر اندام‌ها دچار پارگی می‌گردد و زایمان را غیر ممکن می‌سازد.

متأسفانه کتی در زمره‌ی زنانی بود که پزشکان بدن و اندام‌های او را مستعد پرورش و تولد طفل ندیدند و به وی توصیه کردند که از مادر شدن منصرف شود.

خداوند مرا حفظ می‌کند

علی‌رغم توصیه‌ی پزشکان و خطاری که به کتی شده بود، او تصمیم خود را گرفت. می‌خواست حتماً حامله شود و طفل خود را به دنیا بیاورد. می‌گفت:

من به لطف و عنایت خداوند بیش از علم پزشکان اعتقاد دارم و حالا که او عشقی به من داد و مردی را مأمور کرد تا همسری من را به عهده بگیرد، خودش نیز حافظ و پشتیبان کودکم خواهد بود و وسیله و موجبات تولد او را فراهم خواهد کرد. قدرت خداوند از قدرت علم بیشتر است.

با این استدلال، خانواده‌ی عدل چاره‌ای جز تسلیم شدن ندیدند و در عین حال که

می‌دانستند که تصمیم خطرناک و هراس‌انگیزی است، کتی را در اجرای تصمیم خود، مختار گذاشتند و دکتر عدل مأموریت یافت تا در دوران حاملگی از این مادر استثنایی که لذت عشق مادری را بر لذت ادامه‌ی زندگی ترجیح داده بود، مراقبت کند و کلیه‌ی موجبات و وسایل را در اختیار او بگذارد.

در ماه دوم بارداری، پزشک مشاور متوجه شد که علاوه بر فلج و عدم حساسیت پایین تنه، کتی سابقه‌ی کسالت کلیه دارد و عمل کلیه‌هایش نیز طبیعی نیست و در مورد زنان طبیعی وقتی کلیه‌ها نتواند بار حاملگی و اوره‌ی خون را به خوبی بکشد، دکتر حاملگی را قطع می‌کند؛ زیرا عدم توانایی کلیه، خطر مرگ دارد.

پزشکان ده‌ها نوع آزمایش روی کاترین انجام دادند تا بالاخره به این نتیجه رسیدند که کلیه‌ها قادر خواهند بود از نظر تئوری، حاملگی را تحمل کند. ولی همه چیز با احتیاط و توکل به خدا پیش می‌رفت. کتی اراده‌ی وصف‌ناپذیری دارد، کسی که خودش به ضرب «الله اکبر» زنده است، حالا خطر یک زایمان غیر طبیعی و بارداری را هم بدوش می‌کشد. از ماه سوم شنیدن صدای قلب کودک به وسیله‌ی دستگاه «اولتراسیون» روح دیگری به زندگی کتی بخشید، ولی در ماه چهارم یک عفونت کلیه در سمت راست و در ماه ششم عفونت دیگری در سمت چپ کارها را مشکل کرد، اما خدا با کتی بود و او حاملگی‌اش را دنبال می‌کرد و مریض خوبی بود و مو به مو دستورات پزشک را اجرا می‌کرد.

در ماه هفتم باز هم کار کلیه‌ها را بررسی کردند و دکترها به این نتیجه رسیدند که ادامه‌ی حاملگی بی‌خطر است، فقط خدا عاقبت زایمان را به خیر کند، از ماه هشتم یکسری انقباضات رحمی پیش آمد که کاترین را ناراحت می‌کرد. آخر او هرگز نمی‌توانست مثل یک مادر طبیعی احساس درد زایمان کند، یعنی او اصلاً از سینه به پایین هرگز احساس درد نمی‌کند، تنها سقط شدن رحم و این‌گونه انقباضات علامت زایمان پیش‌رس او را نشان می‌داد، کتی دو سه بار به بیمارستان مراجعه کرد ولی بعد از مدتی این انقباضات رفع می‌شد و او را مرخص می‌کردند و دوباره به خانه بازمی‌گشت.

تنها از نظر درد زایمان نبود که با زنان دیگر فرق دارد، او یک تفاوت عمده‌ی دیگر هم داشت که خطر را چند برابر می‌کرد و آن اینکه هرگز نباید او را سزارین می‌کردند و یا در شکم و رحمش پارگی به وجود می‌آوردند، زیرا به علت وضع خاص بدنش و عوارض فلج، جای هر نوع زخمی در بدن کتی تا چندین سال بهبود نمی‌یابد. طبق توصیه‌ی پروفیسور «دوآت ویل» استاد دانشکده‌ی پزشکی ژنو که چندی قبل برای مشاوره‌ی پزشکی به تهران آمده بود، کتی را باید چند هفته زودتر از موعد مقرر زایمان به علت آنکه نمی‌توانند به طور طبیعی و با فشار رحم فرزندش را به دنیا بیاورند، سزارین می‌کردند و بچه را یک ماه زودرس به دنیا می‌آوردند.

ولی این کار هم اصلاً امکان نداشت، زیرا تا هر زخمی در بدن کتی جوش بخورد، سال‌های سال طول می‌کشید، پس در صورت عمل به توصیه‌ی دکتر دوآت ویل و اقدام به سزارین، کتی باید زخم دردناکی را تا چند سال تحمل می‌کرد، اما دکتر عدل پزشک مخصوص، زانو را متقاعد کرد که نوزاد یا باید به طور طبیعی به دنیا بیاید و یا از بین برود. مشکل بزرگ دیگری بر سر راه زایمان کتی بود، او چون ماهیچه‌ی شکم ندارد زور و فشاری را که یک زن معمولی برای به دنیا آوردن بچه‌اش به کار می‌برد، نمی‌تواند به کار اندازد، زیرا عضلات شکم او عصب و تحرک ندارد و کمک مادر به تولد کودک و انجام زایمان را غیر ممکن می‌سازد. بدین ترتیب این مادر استثنایی با چهار مشکل بزرگ روبه‌رو بود:

۱. کوچکی لگن خاصره و امکان خفه شدن طفل.

۲. کوچکی اندام‌های پایین‌تنه و امکان پارگی مثانه و خونریزی منجر به مرگ.

۳. عدم احساس درد و فشار زایمان که نتیجه‌ی آن عدم امکان کمک به تولد و انجام مرحله‌ی زایمان بود.

۴. عدم امکان سزارین برای آنکه زخم در قسمت پایین‌تنه‌ی کتی گاه تا ده سال خوب نمی‌شد و چرک و عفونت ممکن بود وارد خون شود و منتهی به مرگ شود.

از روز شنبه‌ی گذشته ده نفر پزشک متخصص بیست و چهار ساعت با این مشکلات دست به گریبان بوده‌اند و می‌کوشیدند این مادر استثنایی، نوزاد خود را صحیح و

سالم به دنیا آورند.

اسامی و تخصص پزشکان از این قرار است :

دکتر فرهاد عدل و دکتر پیرنظر و دکتر ثابتی و دکتر رزم آرا متخصص بیماری‌های زنان و زایمان، دکتر شایگان طیب اطفال، دکتر کسای متخصص بیهوشی، دکتر اصلانی جراح عمومی، دکتر جهانشاهی متخصص جراحی اعصاب، خانم شریفی مامای کشیک و پروفسور عدل پدر کتی که سمت استادی بر همه‌ی دکترها داشت، شخصا ریاست تیم پزشکی را بر عهده گرفته و در حالی که لباس عمل پوشیده بود، اختیار کار را به دست دکتر فرهاد عدل و یارانش داده بود. کتی درد می‌کشید، ولی نه مثل درد سایر زنان حامله، بلکه درد انقباض رحم که خاص او بود.

هرگز هیچ مادری برای به دنیا آوردن فرزندش چنین زجری نکشیده‌است، عوارضی

که یکی بعد از دیگری بروز می‌کرد،

گرفتگی بینی، سرخ شدن پوست

صورت، باز شدن مردمک چشم‌ها و

بالاخره بالا رفتن فشار خون، همان

خطری که دکترها هم از آن وحشت

داشتند. هر نوع بالا رفتن فشار خون

بیش از سیزده در زن حامله ممکن

است باعث جدا شدن جفت از رحم

بشود و بچه در ظرف چند ثانیه در

خونابه‌ی رحم خفه بشود. فشار خون

کتی تا چهارده بالا رفت و هر لحظه

چشمان پزشکان به عقربه‌ی فشار

سنج خیره‌تر شد و غمشان می‌گرفت

که پس از آن همه تلاش، طفل در

آخرین مرحله‌ی زایمان خفه شود.

سرانجام در تاریخ دهم اردیبهشت

۱۳۵۱ اعجاز کم نظیر خدایی به

وقوع پیوست و در برابر چشمان

حیرت‌زده‌ی پزشکانی که در اتاق

زایمان، بر بالین کاترین حلقه زده و

هیچ کاری از آنان ساخته نبود،

فرزند کاترین و بهمن به طور طبیعی

قدم به عرصه‌ی وجود گذاشت و

جهان پزشکی را دچار حیرت و

شگفتی ساخت.

کنترل فشار خون نیز مشکل بود و بالاخره برای جلوگیری از جدا شدن جفت از بچه، آخرین مخاطره‌ی پزشکی در سر راه کتی قرار گرفت و دکتر فرهاد عدل با اجازه از پروفیسور عدل، دستور سنتو سینون داد - و این کار یک ریسک مخاطره‌آمیز است که هم دواست هم سم. هم راه نجات است و هم امکان مرگ دارد - این یک اجازه‌ی ساده از یک پدر نبود. پروفیسور گرفته و ناراحت و عصبی، انگار که حکم قتل دخترش را صادر می‌کند به دکترها گفت:

«هرچه می‌خواهید بکنید. ان شاء الله این خطر رفع می‌شود.» این اعتراف از زبان یک پزشک مشهور و این هیجان بزرگ در میان یک تیم ده نفری از بهترین متخصصان علم طب، بار دیگر این حقیقت را ثابت کرد که در بسیاری از لحظات، چشم امید پزشکان نیز به سوی آسمان و متوجه قدرت لا یزال پروردگار است که بیش از هر دوا و درمانی می‌تواند حافظ و حامی بندگان خود باشد و شب یکشنبه‌ی گذشته، مرگ و حیات کتی عدل و نوزادش در گرو لطف خدا بود و تلاش‌های تیم پزشکی رشته موی باریکی بود که بدون عنایت پروردگار کاری از دستش ساخته نبود. عجیب آنکه در میان این دلهره و هراس‌ها خود کتی آرام بود و دائماً می‌گفت:

«نترسید، من و طفلم زنده می‌مانیم.» و هرگاه که درد به او فشار می‌آورد، نگاه محبت‌آمیز شوهر و کلمات آرام‌بخش او، کتی را آرام می‌کرد. حوالی ساعت ده بعد از ظهر، یک لحظه‌ی بحرانی پیش آمد و فشار خون کتی ناگهان از مرز ۱۴ گذشت. رنگ از روی همه پرید و ناقوس خطر در اتاق شماره‌ی ۲۲۴ به صدا درآمد. پزشکان کار را تمام شده می‌دانستند. جان مادر و طفل هر دو در آستانه‌ی خطر بود. پروفیسور بار دیگر به سراغ شوهر کتی رفت و از او خواست با استمداد از رابطه‌ی عاطفی که با کتی دارد، روحیه‌ی دخترش را قوی نگهدارد و با کلمات و عبارات خاص، گرمی ایمان و جرأت استقامت را در دلش زنده کند. شوهر کتی مردی مؤمن و معتقد است. شروع به خواندن آیاتی از کلام‌الله مجید کرد و سپس قطعه نانی را در دهان کتی گذاشت و گفت: این برکت الهی را بخور، به تو قوت می‌بخشد.

همین اقدام یک معجزه بود، زیرا لحظه‌ای بعد کیسه‌ی آب رحم پاره شد و مقدمات

تولد آغاز گردید. رحم با فشارهای پیایی، بچه را غلتاند و پزشکان که بارقه‌ی امیدی یافته بودند، با کمک ماساژ، سر بچه را به سوی دهانه‌ی رحم چرخاندند.

با وجود سر درد شدیدی که زائو را به عذاب آورده بود و با وجود نوسانات فشار خون، دهانه‌ی رحم کم کم باز شد. سه ساعت تمام طول کشید تا این صحنه‌ی پراضطراب به پیروزی انجامید و در ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب دهانه‌ی رحم به قسمی باز شد که سر بچه بیرون آمد و پزشکان با سرعت و دستپاچی به کمک فورسپس نوزاد را بیرون کشیدند... و جنگ مرگ و زندگی با پیروزی به پایان رسید، کتی و نوزادش شامل لطف پروردگار شدند و ستاره خاموش نشد و کتی صدای گریه‌ی نوزادش را در عالم بیهوشی و هشیاری شنید و لبخندی زد و گفت: شکر خدا...



(فاطمه: کودکی که تولدش به یک معجزه شبیه بود در آغوش بهمن حجت کاشانی)

نوزاد دختری بود که دو کیلو و هشتصد گرم وزن داشت و از صحت و سلامت کامل برخوردار بود.

اما این پایان مشکلات کاترین نیست. او از خطر رهید، ولی تازه اول زحمت و کوشش و تلاش است. با وجود نقصی که دارد، می‌خواهد فاطمه را شخصا شیر بدهد، او را با دست خود حمام و قنداق کند و برای او یک مادر واقعی باشد و یک ساعت هم او را به

دست لیه و دایه نسپارد. زیرا معتقد است یک مادر خوب مسلما باید اولادش را شخصا بزرگ کند و طعم و لذت زندگی و مادری را به فرزند خود بچشاند.

فردای روز زایمان برای مصاحبه به ملاقات کتی رفتم. حالش خوب بود و چهره‌ای گلگون و شاداب داشت. خوشحال و خندان و پیروز به نظر می‌آمد، اما حاضر به مصاحبه نبود. می‌گفت:

من اهل تبلیغات نیستم. من به جامعه تعلق ندارم زیرا سال‌هاست که گوشه‌نشینی پیشه کرده‌ام و مایل نیستم عکس و شرح حال در مجله چاپ بشود. حادثه‌ی زایمان من صحنه‌ای و نمایشی از قدرت الهی بود و اگر سایه‌اش بر سر من و طفلم نبود حالا هیچ کدام از ما دو نفر زنده نبودیم.

روز بعد که به دیدارش رفتم از تخت خواب پایین آمده و سوار چرخش شده بود و داشت به طرف اتاق نوزادان می‌رفت. پرستار می‌خواست طرز شست و شوی بچه را به او یاد بدهد و کتی چه کنجاو به دست‌های پرستار نگاه می‌کرد. همان روز گفتگوی کوتاهی با او داشتم.

به شوخی گفتم باید خیلی به سر بشریت منت بگذاری که با این همه زجر و عذاب و خطر، حاضر به مادر شدن شدی و طفلی را به دنیا آوردی؟

خنده‌ای کرد و گفت: من فقط می‌خواستم وظیفه‌ی مادریم را انجام بدهم. حالا به هر بهایی که شده فرق نمی‌کرد. زندگی آنقدرها هم باارزش نیست.

- راستی کاترین چه آرزوهایی برای دخترت داری؟

گفت: دلم می‌خواهد مثل یک زن مسلمان بزرگ بشود و به خدا و رسول و ائمه‌ی اطهار معتقد باشد. همان‌طور که خداوند فرموده وظیفه‌ی یک زن در وهله‌ی اول انجام وظیفه‌ی مادری و بچه‌داری است و اطاعت از شوهر. من نمی‌خواهم دخترم تحصیلات عالی کند و خانم دکتر و یا مهندس بشود. آرزو دارم او مثل زنان مسلمان قدیم، پرورش پیدا کند و آدم خوبی بشود. از آن زن‌هایی که در این عصر و زمانه پیدا نمی‌شوند و وجود ندارند.^۱

اطلاعات بانوان نیز در مورد زایمان معجزه‌آسای کاترین آورده است:

زنی که به عشق مادر شدن به استقبال خطر رفت

در ساعت چهار و نیم بامداد دوشنبه ۱۱ اردیبهشت ماه، کاترین عدل یگانه دختر پروفیسور عدل که به علت سقوط از کوه فلج شده بود، پس از گذراندن لحظاتی سخت و خطرناک و بحرانی، صاحب دختری شد و شوهرش او را فاطمه نام نهاد. کاترین عدل تنها دختر پروفیسور عدل هشت سال قبل به اتفاق همکلاسی‌هایش دانش آموزان دبیرستان ژاندارک به کوهنوردی رفت و چون در کوه از سایر دوستان خود عقب ماند به جستجوی دوستان گمشده‌ی خویش رفت و به علت شتابی که داشت از کوه سقوط کرد و پاهایش سخت صدمه دید و با وجود معالجات فراوان بهبود نیافت و افلیج شد.

کاترین ۲۳ ساله که مدت دو سال نیم از ازدواجش با بهمن حجت می‌گذرد و نه ماه بارداری پر دلهره را پشت سر گذاشته است، در بیمارستان آبان دختری زیبا و سالم با وزن دو کیلو و هشتصد گرم به دنیا آورد و نام او را به خواست پدر بچه، آقای حجت، «فاطمه» گذاشت.

کتی یک مادر نسبتاً کم سن و سال و ظریف‌اندام است. چهره‌اش بیشتر از آنکه مادرانه باشد، هنوز شباهت فراوانی به چهره‌ی یک دختر کم سال و مجرد دارد. پوست صورتش لطیف و چشمانش درشت و قهوه‌ای و گیسوانش روشن و بلند است.

پزشک مخصوص او پس‌رمویش دکتر فرهاد عدل متخصص بیماری‌های زنان و زایمان بود و فرهاد عدل از همان آغاز بارداری، کاترین را تحت نظر داشت تا در روز شنبه ۹ اردیبهشت ماه، ساعت ۱ بعد از ظهر اولین علائم زایمان و درد مشاهده شد. بلافاصله جریان را به دکتر فرهاد عدل اطلاع دادند و ساعت ۴ بعد از ظهر همان روز کاترین را به بیمارستان آبان منتقل کردند. ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب او را به اتاق عمل بردند و گرچه عمل زایمان کاترین به طور طبیعی صورت گرفت، بسیار مشکل بود. در حقیقت یک گروه پزشکی در جریان زایمان کاترین عدل با یکدیگر همکاری داشتند، چه [اینکه] کاترین مادری بود که نمی‌توانست مانند سایر مادران به طور

طبیعی وضع حمل کند و تمام کوشش پزشکان در این بود که حتی المقدور این وضع حمل به طور طبیعی صورت گیرد. ولی قبلا اقدامات لازم صورت گرفته بود و حتی برای اطمینان خاطر از پروفیسور (دووات فیلد) استاد جراحی دانشکده‌ی پزشکی ژنو نیز دعوت شده بود که برای مشاوره با سایر پزشکان مجرب و با تجربه‌ی ایرانی در زایمان کاترین همکاری داشته باشد.

ولی شاید نگرانی گروه پزشکی که دست‌اندرکار زایمان کاترین بودند، کمتر از کسانی که خارج از اتاق در انتظار زایمان کاترین بودند، نبود. همه می‌دانستند که بیمار به علت طبیعی نبودن وضع جسمی‌اش در مرحله‌ی بحرانی و خطرناک قرار دارد. باید برای نجات او حداکثر کوشش و دقت را به کار گرفت.

پزشکانی که بر بالین کاترین بودند، دکتر فرهاد عدل، دکتر پرویز پیرنظر، دکتر ثابتی، پروفیسور عبدالعظیم شایگان و چند پزشک سرشناس دیگر بودند.

دو سال و نیم قبل کاترین و بهمن با یکدیگر به دنبال عشقی عمیق ازدواج کردند. کاترین تحصیل کرده‌ی مدرسه‌ی ژاندارک است و آرزو دارد دوازده فرزند داشته باشد.

هدایا

اولین هدیه را سرکار علیه خانم فریده دیبا برای کاترین فرستاده بودند و آن یک سجاده و جانماز بود. شوهر کاترین مرد متدینی است و کاترین نمازش ترک نمی‌شود. او همان‌طور که نشسته است وضو می‌گیرد و نماز می‌خواند. زنی بسیار مذهبی و معتقد به فرایض دینی است...^۱

روزنامه‌ی اطلاعات نیز زیر عنوان «یک زایمان فوق العاده و استثنایی در تهران»، گزارش

داد:

... سپیده دم دیروز کاترین عدل دختر پروفیسور عدل که در اثر حادثه‌ای از چند سال قبل قسمتی از بدنش فلج شده است، در بیمارستان آبان دختری به دنیا آورد که نام او را فاطمه گذاشتند... از لحظه‌ای که کاترین باردار شد، یک نوع نگرانی و اضطراب در

خانواده پیدا شد، زیرا زایمان با بیماری و وضع وی خطرناک به نظر می‌رسید... چون خطرات بی‌شماری بیمار را تهدید می‌کرد...

دکتر فرهاد عدل می‌گوید: این مشکل‌ترین بیمار من بود... تجویز برخی از داروهای لازم برای بیمار مجاز نبود و برخی دیگر از داروها تأثیر نداشت. در لحظات حساس درد و رنج شدید که از دست من کاری برنمی‌آمد. نگاه محبت‌آمیز و کلمات آرام شوهرش تنها مسکن مؤثر به شمار می‌رفت. من در لحظاتی که احساس عجز می‌کردم وی را به کمک می‌طلبیدم.

دکتر فرهاد عدل می‌گوید: یک بار که دیگر امیدی باقی نمانده بود و من مأیوس شده بودم، شوهر بیمار که دارای ایمان شگفت‌انگیزی به خدا و ماوراء الطبیعه است، قدری نان به ما داد و گفت این برکت الهی را بخورید، من و بیمار بی‌اختیار از آن خوردیم، از آن لحظه به بعد بارقه‌ی امید درخشیدن گرفت...^۱

روایت علی اسلامی (پهلوی) از بهمن حجت کاشانی

و انگیزه‌های قیام او



(علی پهلوی)

جا دارد که دنباله‌ی جریان پرماجرایی شهید حجت کاشانی را از نوشته‌ی یار و همراه او علی اسلامی (پهلوی) بخوانیم که تا واپسین لحظه‌های زندگی با او بوده و از زندگی پرافتخار و شگفت انگیز او آگاهی و اطلاع گسترده‌ای دارد. این نوشته‌ی تاریخی از طریق خواهر شهید بهمن حجت کاشانی به دست ما رسیده است.

از علی اسلامی و همچنین خانم معصومه حجت کاشانی فرزند شهید بهمن حجت کاشانی که یکی از بازماندگان آن رخداد تاریخی هستند و یک چشم خود را نیز در این قیام از دست دادند و همچنین خواهر محترمه‌ی بهمن حجت کاشانی به خاطر اعتمادی که به فصلنامه نموده‌اند،

سپاسگزاریم. قابل ذکر است که نوشته‌ی علی اسلامی بدون دخل و تصرف و فقط با مختصری ویرایش ادبی جهت گویایی مطلب منتشر می‌شود.

مقدمه

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری واحلل عقده من لسانی یفقهوا قولی.

نوشته‌ی حاضر حاوی خاطره‌ای است که از عقل تا به عشق آغاز یافته و به انجام می‌رسد. آری شروعش عقل است و پایانش عشق. آن عشق که آیینی بلند نور است و آن عقل که قضاوت‌های ظاهری‌اش در برابر عشق دوراندیش کور است. عقل گاهی از احساس حمایت می‌کند و چراغ هدایت نامید می‌شود و گاه در ستیغ دنیا گام می‌زند و در آغوش حرص و حسد و غرور آرمیده می‌شود. عقل تیره، همان حرص است که آدم را از بهشت به دنیای خراب آباد آورد. عقل تیره همان حسد است که حوا را با آدم مهربان کرد (البته با تبلور یافتن لعیای حوریه). عقل تیره همان غرور است که به لباس شیطان در حضور بواشیر ظاهر می‌گردد. اما عقل روشن آنست که شمع وجدان آدمی از او تلالو می‌یابد. عقل روشن همان نفس ملهمه و سپس مطمئننه است که آدمیزاده را تا مقام والای انسانی پیش می‌برد و حجاب اوهام را به تیغ همت می‌برد. در عقل، آدمی می‌رود تا به ظلمت می‌رسد و کوری خرد را در می‌یابد. ولی در عشق، آدمی می‌درخشد و مثل آفتاب به زمین و آسمان روشنی می‌بخشد.

انسان تا به شهادت نرسد مزه‌ی زندگی و حیات را در نمی‌یابد و روح رحمانی در او متجلی نمی‌گردد.

البته طریقه‌ی شهادت با مشیت حضرت حق تحقق می‌پذیرد. به حکمت خداوند مختلف می‌نماید و به مصلحتش دگرگون می‌شود. به عدلش صورت می‌گیرد و به فضلش مشعشع می‌گردد.

در حدیث قدسی^۱ آمده است که هر که مرا طلب کند می‌یابد (مرا) و هر که مرا یافت دوستم می‌دارد و هر که دوستم داشت من دوستش دارم و من هر که را دوست بدارم عاشقم می‌شود و هر که مرا عاشق شد من عاشقش می‌گردم و هر که من عاشقش شدم به تیغ عشقم کشته می‌شود و هر که را کشتم خونبهایش می‌شوم (خونبهای او بر من است).
این یادداشت حکایت غصه‌هاست و داستان عشق مردان خداست.

این نوشته آینه‌ی دیدار اوست	می‌رسد از او به گوش، آوای دوست
این سرود عشق را بس نغمه‌هاست	نغمه‌های آسمانی را نواست
نغمه‌ها در پرده‌ها عشق خداست	آتش این عشق نور کبریاست

این کتاب انگیزه‌ای از عشق اوست مستی عشاق ما از آن به سهولت قطره‌ای از خم او در جام ماست، مستی پیوسته‌مان زدن می‌رواست.

شمع ما را ساز و سوزی دیگر است اشک آن پروانه را خاکستر است

آری این دفتر سرشار از سوز و سازهاست.

پرده‌ای در شور به زاد دارد که کفر و ایمان را در هم ریخته از «لا»، «الا» می‌آفریند، کفر را از لوح می‌زداید و ایمان را برمی‌گزیند.

مسلمانی را می‌ستاید تا به مقام انسانی رسد و انسانیت را به رأفت لاهوتی می‌آراید تا با گوش جان از صوامع ملکوتش آواز آید. در این وادی نفس «اماره» منکوب است و نفس «لوامه» محلول است و «ملهمه» در نواست و «مطمئن» در آرامش است و «راضیه» در رضاست و «مرضیه» در خشنودی دل‌هاست و «قدسیه» محرم حریم کبریاست.

مشنو از نی، نی نوای بینواست بشنو از دل، دل حریم کبریاست

نی بسوزد لیک خاکستر شود دل که سوزد محرم دلبر شود

درباره‌ی عقل و عشق، اهل دل نکته‌ها پرداخته‌اند.

عقل تیره یعنی آن عقلی که انسان را به سوی لذات زود گذر دنیا راه می‌نماید و شهوات را

۱. من طلبنی وجدنی و من وجدنی...

در نظر دیده‌ی حریص، می‌آراید و حرص و حسد و غرور را که مایه‌ی بدبختی انسان است تقویت می‌کند.



علی اسلامی (پهلوی): این خاطرات، افسانه‌ی پرفسونی است از داستان عشقی، دینی و اسلامی بهمن حجت کاشانی با کاترین عدل که هر دو از دوستان نزدیک من بودند.

اما عقل روشن آن تبلور موجودیت مقام انسانی، چراغ روشنی است که راه پر ابهام و ظلمانی حیات را از بیراهه‌های گمراهی و تباهی می‌نمایاند و صراط مستقیم را تعیین می‌فرماید. آن صراطی که خداوند کمالش خوانده و راه نجاتش دانسته است این مسیر سعادت را پیمودن و به عنایت خوشبختی رسیدن توفیق می‌خواهد و (توفیق رفیقی

است، به هر کس ندهند پر طاووس به کرکس ندهند) مشمول فیض الهی شدن یعنی از بند این خاکدان جستن و از هوای نفس رستن و دیو غرور را شکستن و در دید غیر را بستن است و کسی که خدایش مورد عنایت قرار دهد و حق از وی خشنود شود به عشق کلی راه می‌یابد و به مسند عزت می‌نشیند و باید دانست که یکی از پایه‌های اساسی عشق کلی عقل روشن است و هادی انسان به مقام نفس مطمئنه می‌باشد.

آنان که چشم از ظواهر زیورگون این دنیا دوختند و فضائل و علم و تقوی اندوختند و شمعی شدند و خود سوختند و بزم غیر را برافروختند، گوی سعادت از میدان زندگی با چوگان ایمان راسخ بر بودند و راهی به عالم باقی گشودند.

باری این خاطرات، افسانه‌ی پرفسونی است از داستان عشقی، دینی و اسلامی بهمن حجت کاشانی با کاترین عدل که هر دو از دوستان نزدیک من بودند.

از خوانندگان گران قدر استدعا دارم که هرگاه به نظرشان قصوری (که بسیار است) ملاحظه نمودند برای افزایش بصارت نگارنده، متذکر گردند که تا نویسنده را عیب نگیرند، نوشته‌اش اوج نگیرد و کمال نپذیرد.

این نامه‌ی مختصری است که از عرضه‌ی آن به بازار اربابان ادب شرمینم و آرزومندم که مرا به هنر خویش، بیش نگرند و خطاهایم را بنمایند و این همه کاهش را به تالو فضايل خویش ببخشایند و در خاتمه، آرزوی تبلور، ادب و شرف و انسانیت را در نظر نویسندگان شیرین کار و فاضلان بیدار، از حق جل و علا مسئلت دارد.

آشنایی من با بهمن حجت کاشانی

زندانی قصر دو قسمت چشمگیر داشت که یکی خاص نظامیان بود و قسمت دیگر مخصوص غیر نظامیان.

من به همراه دوستانم که عبارت بودند از:

کاترین عدل، بیژن، کامی، حسین و مینا پناهی در بخش دیگر زندان که همه نظامی بودند به دیدار خسرو جهانبانی می‌رویم.

خسرو در خدمت نظام، پایبند عشقی نامطلوب می‌شود ناگزیر سر از زندان در می‌آورد. این عشق نافرجام، عشق شهنواز دختر شاه معدوم^۱ بود، و چون بی‌اجازه‌ی نیروی ارتش و خودسرانه، اقدام به ازدواج می‌کند به زندان قصر گرفتار می‌آید.

هم سلولی خسرو جوانی است به نام بهمن که در نیروی هوایی خدمت می‌کرد. بهمن هم چون بدون اجازه‌ی آن سازمان ازدواج کرده بود به همین مناسبت در زندان قصر زندانی شد. خسرو و بهمن هم سلول بودند و گاهی خسرو که جوانی دل به نشاط بود از حزن پیوسته‌ی بهمن دل‌تنگ می‌نمود اما در این غمخانه، دلش به دیدار دوستان در روزهای ملاقات خوش می‌شد. در این دیدارها بود که کاترین با بهمن آشنا می‌شود و زندگانی پرماجرایی برایشان به وجود می‌آید که برگه‌ی کتاب تراژدی عالم می‌افزاید.

۱. استفاده از واژه‌ی «شاه معدوم» نشان می‌دهد که این خاطرات بعد از انقلاب اسلامی نوشته شده است.

شخصیت بهمن

بهمن جوانی است خوش قد و بالا با چهره‌ای مردانه و ریشی انبوه با ابروانی پیوسته، نسبتاً قوی. نگاه‌های عمیق و حزن آلود بهمن، با آن نفوذ به نامحرمانه‌ترین پرده‌های قلب کاترین رسوخ می‌کند و آتش عشق را در جان او که در حادثه‌ی زندگی به خاکستر می‌مانست، شعله‌ور می‌سازد.



(ایام اقامت در خرم دره)

نگاه‌های ممتد و مات کاترین در دل و جان بهمن غوغا می‌کند و چشمه‌ی چشم، خون دلش را به دامان جان می‌ریزد. بهمن به راستی به او عشق می‌ورزد. اما آتش این شوق را در زیر حجاب خاکستر عشقی فراموش شده، مخفی می‌کند.

بهمن دارای احساسی پاک و بی‌شائبه بود. در خانواده‌ی مسلمان به دنیا آمده، دیانت را

جزو جوهر خویش می‌دانست.

زندگی را با کار آغاز کرده بود، سختی کشیده و رنج‌دیده بود. زندگی سخت را دوست می‌داشت و گذران بی‌جزر و مد را نمی‌پسندید. وقتی زندانی شد میله‌های سیاه زندان را به رنگ صورتی روشن مبدل ساخت تا دل محزون زندانیان، با دیدن این رنگ، شاد و کمی به نشاط آید. می‌گفت رنگ سفید برایش بی‌تفاوت است، رنگ سیاه را نشان خشم و خشونت و اندوه جانکاه می‌دانست. به رنگ آبی میل می‌ورزید و دیدار این رنگ به او آرامش می‌داد.

او جوانی با وقار بود. متانتش بیننده را جذب می‌کرد. آهسته و شیرین سخن می‌گفت

و حق هر کلمه در بیانش ادا می‌شد. او یک مسلمان قوی‌دین با ایمان و انصاف بود. از ظالمان متنفر و در هر مرحله جانب مظلوم را می‌گرفت و از حق مظلوم دفاع می‌کرد. دنبال شناخت اسلام بود و می‌گفت این دین کامل الهی را باید به حقیقت بشناسد و به آن عمل کند. می‌گفت بایست طبق قرآن کریم تا آنجا که ظرفیت وجود دارد، عمل کرد.

آغازها و انجام‌ها

کاترین یک بعد از ظهر گرم تابستان، به دیدن بهمن و خسرو می‌رود. در این فرصت بود که کاترین عشق خود را به بهمن آشکار می‌سازد. آرام به او می‌نگرد و به دامان دل می‌گزید در حالی که به بهمن می‌نگرد می‌گوید راستی هوا خیلی گرم است و آفتاب خیلی بی‌شرمانه می‌تابد.

مثل اینکه به گرمی عشق ما حسد می‌برد. بهمن این طنز عاشقانه را عارفانه پاسخ می‌گوید؛ که این کاری ندارد از خدا می‌خواهیم ابری بیاید و هوا را خنک کند. چند دقیقه بعد همه با تعجب شاهد پاره ابری می‌شوند که چهره‌ی عروس خورشید را به پرده‌ی سفید خود می‌پوشاند، چنانکه از شدت گرما می‌کاهد.

این مطلب کوچک انبساط می‌آفریند و رفقا را برای چند لحظه به نشاط می‌آورد.

یکی دو نکته از بهمن



او تعریف می‌نمود که در درون خود شیطان را لمس می‌کرده است. یک روز به شیطان ملموس خود می‌گوید برود و گم شود و او را رها کند و با تعجب حس می‌کند که شیطان عقب عقب می‌رود و دیگر به سراغ او نمی‌آید. مطلب دیگر این بود که یک روز مادرش او را به بازار می‌برد تا چیزی بخرند، خانه آشفته و ریخته و پاشیده بود و میهمان هم داشتند. اما یادش نبوده که میهمان دارند. مادر در حین خرید یک مرتبه یادش می‌آید که میهمان دارد. با عجله به خانه بر می‌گردند اما با تعجب می‌بینند که در خانه هیچ‌کس نیست و اتاق تمیز و منظم است و قرآن در آن میانه باز است و سوره‌ی مبارکه‌ی عنکبوت به نظر می‌آید.

خسرو جهانبانی

۱۳۴

او از هفت سالگی در امریکا بود. موقعی به ایران می‌آید که "هیپیسیم" بازار گرمی داشت.

خسرو به مذهب اتکایی نداشت ولی معتقد به بی‌نهایت بود و قدرت نفوذ بی‌نهایت را در بشر مسلم می‌دانست. من و دوستان دیگر خسرو مدتی هیپی‌وار می‌گذرانیدیم تا دست سرنوشت ما را به کدام سو می‌کشاند. خسرو برای خودش عرفانی داشت. به همین جهت برای دوستانش سرخطی بود. او از کتابی به نام "تاوتکین"^۱ نوشته‌ی "لادشو" نیروی خلقی و اعتقادی می‌گرفت و سخت از این نوشته‌ی چینی پیروی می‌کرد.

این یاران مجتمع همراه با خسرو و من دور هم گرد آمدیم، می‌گردیدیم، تفریح می‌کردیم، حرف می‌زدیم، خوب زندگی می‌کردیم و شادکامی می‌ورزیدیم. از فلسفه‌ای برخوردار بودیم که ابراز خشنودی می‌کردیم.

اما از آنجا که روزگار در کام هیچ‌کس همیشه شهد را باقی نمی‌گذارد، سرانجام زهر ناکامی به جام می‌ریزد و فتنه‌ها بر می‌انگیزد تا خون‌ها بریزد.



پیوند اجتماع این دوستان یکل دیری نمی‌پاید که گسیخته می‌گردد و کاخ نشاطشان فرو می‌ریزد.

با آمدن بهمین در جمع ما بساط به ظاهر انبساطی ما برچیده می‌شود. بهمین طومار عقایدمان را محترمانه در هم می‌پیچد و فلسفه‌ی هیپی‌وارمان را به تمسخر می‌گیرد.

ما نمی‌فهمیدیم او چه می‌گوید و چه می‌کند و با ما چرا به ستیز و طنز رفتار می‌کند. به همه‌ی ما بر خورد و ناراحت شدیم، اما به روی خود نیاوردیم.

۱. منظور کتاب «دائو د چینگ» نوشته‌ی «لائوتزه» یکی از دو حکیم مشهور چین در دوران باستان است.

بعد رفته رفته که بهمن دیوار برنامه‌ی کار و بار ما را فرو ریخت دیوار دیگری برای ما ساخت و افق ما را به کلی دگرگون نمود.

او مسلمانی غیر متعصب و به راستی جوانی دینی بود. آنچه با ما صحبت و همنشینی می‌کرد، سخن از لفظ اسلام به زبان نمی‌آورد، از اصولی در دین سخن می‌گفت و حقایقی را بازگو می‌کرد که بعدها فهمیدیم آنچه به تبیین آن می‌پرداخته، [طابق] النعل بالنعل اسلام بوده است. او بر ما جوان‌هایی که اصلاً بویی از اسلام و دیانت نبرده بودیم خیلی ماهرانه وارد شد و همگی را غیر ارادی به سوی افق باز انسانیت و اسلامیت پیش برد.

بهمن فلسفه‌ی زندگی ما را دگرگون نمود و آن اتصالی را که یاران با هم داشتند به انفصال کشانید و بر بنیان عقاید ما مهر تسخیر زد.

این گفت و شنودها با بهمن در زندان قصر گذشت. زیرا کمی بعد بهمن را از قصر به بابل در زندانی فلاکت‌بار انتقال دادند تا از دسترس کاترین دور بماند و نتواند با او به صحبت و راز و نیاز بنشیند.

این دستوری بود که عدل^۱ پدر کاترین داده بود و عملی شد.

کاترین که بهمن را گران به دست آورده بود، نمی‌خواست به ارزانی از دست بدهد. به

بهمن را زجر می‌داد. این بود که کمر همت بر میان بست و شروع کرد به دادستانی در این خارستان. خار درد هر اسیری را با سرانگشت مهر و محبت می‌چید.

۱. پروفیسور یحیی عدل، دبیر کل حزب مردم پس از استعفای امیر اسداله علم از دبیر کلی حزب و یکی از مهره‌های نظام شاهنشاهی در دوران پهلوی دوم.

واقع مشکل می‌نمود این عشقی که او را به اوج رویای رنگین می‌کشاند و سرپایش را در شعله‌ی درد می‌نشانند، از او بگیرند.

دستی را نمی‌شناخت که این دو را از هم جدا کند و میان دو جسم و یک روح فاصله ایجاد کند.

روح کاترین با روح بهمن خیلی نزاع کردند. نیروی این سیاره‌های نوری شکل، در گریزگاه‌های عشق خیلی گلاویز شدند. باید قبول کرد که سرانجام روح بهمن فائق آمد و محیط بر روح معشوقه شد و او را در چنگ آورد. کاترین دیگر در خود نبود.

با اینکه کاترین می‌دانست که دیگر بهمن در زندان قصر نیست. گه‌گاه به زیر پنجره‌ی زندان به آیین قدیم (به اصطلاح) می‌رفت و روح بهمن را حس می‌کرد. در آنجا به دیدارش شتافته، او را به سوی خویش می‌خواند. گویی کاترین صدای خوش آهنگ معشوق را می‌شنید. آری کاترین در آنجا از خود تهی شده بود. چه به نظرش می‌آمد؟ گاه قلبش فشرده می‌شد. به خوبی صدای او را در فضا با آن همه شور و نوا با گوش جان می‌شنید که می‌گفت: کاترین تو باید به

بی‌نهایت بیندیشی، خدا را در زمین و زمان در مکان و لامکان ببینی، هرچه می‌خواهی از او بخواهی که او سمیع و بصیر است، علیم و خبیر، حی و سبحان، و [علی] کل شیء قدیر است. یکباره به خودش می‌آمد، می‌فهمید بهمن نیست. اما باز باور نمی‌کرد. پنجه‌های مردانه‌ی او را که بر خم میله‌های زندان حلقه شده بود، می‌دید. آن دست‌ها که روزی بر گرد سرش به نوازش خواهد نشست. آن دست‌ها که لحظه‌ها تار زلفش را به هم گره خواهد بست. آن دست‌ها که به گاه پیمان به



هم خواهد پیوست، آن دست‌ها که عهد بسته را هرگز نخواهد شکست، آن دست‌ها را بر پنجره می‌دید. چون به خود می‌آمد و درمی‌یافت که یار رفته، امیدش رفته، اندوهش شکفته می‌شد.

زهر جانکاه فراق به تن و جاننش نیش می‌زد. شاید کاترین نمی‌دانست که بهمن به زندان بابل رفته است. در هر حال برای او بعد مکان معنی نداشت. هر وقت می‌خواست به بال نغمه‌ی آن نگاه‌ها می‌نشست و به آشیان بهمن سفر می‌کرد. برای عاشق زمان و مکان معنی ندارد.

عاشق و معشوقه چون در یک تنند، تار و پود عشق با هم در تنند. باری کاترین در زندان تن با شعله‌ی عشق بهمن می‌سوخت و می‌ساخت. گویی این شعر وصف حال پریشان اوست.

شمع غم بودم که در شب‌های حرمان سوختم بی تو در زندان تن آتش به دامن سوختم
سوختم در آتش غم اشک هم کاری نکرد در میان آب و آتش هر دو یکسان سوختم
اما زندان بابل به بهمن خیلی سخت گذشت. در اینجا زندانیان در آستانه‌ی مرگ بودند و صدای دردآور این بینوایان اسیر و این زندانیان فقیر که نقل محفلشان دانه‌های زنجیر بود، بیش از هر چیز بهمن را زجر می‌داد. این بود که کمر همت بر میان بست و شروع کرد به دادستانی در این خارستان. خار درد هر اسیری را با سرانگشت مهر و محبت می‌چید. به واقع، مرهم رسان مرحمت زخم‌های خسته دلان بود. در بر هر بیمار اسیری می‌نشست و به درمان آن دلتنگ کمر همت می‌بست. شب‌ها کم می‌خوابید و تا دیرگاه بیدار می‌بود و مداوای مرضای درمانده‌ی زندان را به عهده می‌گرفت.

زندانیان از محبت‌های بی‌شائبه‌ی بهمن در تعجب بوده و دعایش می‌کردند. حتی آوازه‌ی مهر و صفای او به گوش رئیس زندان رسیده بود و از همکاریش صمیمانه سپاسگزاری می‌نمود، اسیران می‌گفتند او فرشته‌ی رحمت است که در ظلمت سرای عمرشان نزول اجلال کرده است. او را محترم می‌شمردند و به او مهر می‌ورزیدند.

گاهی میان رئیس زندان و زندانیان و این فلاکت‌زدگان میانجی می‌شد و باعث می‌شد که متصدیان امور زندان با آنان به ملاطفت رفتار کنند.

محیط زندان با آنکه بزرگ بود ولی بی‌شباهت به دخمه‌های تاریک نبود. روزهای سنگین گذر

چراغ‌های کم نور و زرد رنگی در گذرگاه مصائب، هدایت می‌نمودند. این نور زرد زجر دهنده با روشنی روزنه‌ی روز گلاویز می‌شد و از این میان آینه‌ی قلب زندانیان به غبار غمی جانکاه مکر می‌گردید. هرکس در گوشه‌ی غمی که فراموش عالمی بود، روزگار می‌گذاشت. نه دست نوازشگری که به نوازش‌شان کشاند و نه نگاه مهر یاری که به دامن آرامشان نشانند، همه تشنه‌ی محبت بودند. دیدگانشان منتظر و نگران دنبال آرزوی گمشده‌ای می‌گشتند که در عین ناامیدی امیدشان دهد. یا به رویای خلاص نویدشان دهد. بهمن که به زندان آمد به تن مرده جان آمد. بالای با صلابت او، چهره‌ی پر انبساط و نگاه نشاط‌آور آفرینش، اسیران را زنده کرد. این زندانی عاشق که به اسلام و انسانیت عشق می‌ورزید. در عین فرمانبرداری خدا، ناخدای کشتی محبت و صفا بود.

در همان اوان ورودش به زندان طیفی از مغناطیس مهربانی به وجود آورد که جملگی زندانیان از مهر و وفایش احساس غرور نمودند.

او با دل پر خون، لبش خندان بود. در موج این تبسم‌ها طوفان دریای درون را می‌نمود. چنانکه زندانیان به هم می‌گفتند: خدایا! چه بندگان مهربانی داری که انسان فرشته سیرتند و فرشته‌ی انسان صورت. اغلب اوقات، بهمن غرش جان روحی بود. روحی که در جهنم سختی‌ها می‌سوخت و جانی که همچون شمع مرده می‌افروخت.

نامه‌های کاترین

گاه دل بهمن به نامه‌ای از سوی کاترین شاد می‌شد در هر حرف و نقطه خط محبوب با یاد خط و خالش مشام جان را خوشبو می‌ساخت و چون دری به سوی معشوقه‌ی خود باز نمی‌یافت، نقش او را در درون خویش می‌جست.

آری هر خط و نقطه‌ی نامه را به یاد خط و خال دل‌بند بارها می‌نگریست و به دامن دل می‌گریست و به تماشای آن می‌نشست.

دو مطلب، یکی نامه در زندان بابل، درد بهمن را تا حدودی درمان می‌کرد و وقتی روز و

شب هجران خیلی بر دوش دلش سنگینی می‌نمود با پاسخ هر نامه به کاترین از این سنگینی می‌کاست و دیگر که مهم است، این بود که او با روح اسلام آشنایی بهتری یافت و به قدر خودش به عمق اسلام رسید. شب‌ها نمی‌خوابید و در زندان به تهجد می‌گذرانید. نماز را با خلوص و تمرکز می‌خواند و نیاز نماز را با درمان اسیران، می‌پرداخت.

ضمناً تحولی هم به ظاهر خود داد، یعنی دیگر ریش خود را نتراشید و موی خود را بلند کرد. موسیقی را هم گوش نکرد. حلال خدا را حلال دانست و حرام او را حرام، کوشید تا یک مسلم واقعی باشد.

یک روز برای دیدار بهمن به زندان بابل می‌روم. بهمن به من می‌گوید: شب‌های شما پر ستاره است اما این ستاره‌ها با شما هیچ ربطی ندارند. ولی من در سلول خودم از پنجره‌ی کوچکم یک ستاره می‌بینم، این ستاره با من مربوط است، گویی نزدیک می‌آید، با دل و دیده و جانم آشنا می‌شود.

شب‌ها تنها من و این ستاره با هم راز و نیاز

می‌کنیم. گویی او از خدای معبود من برایم پیام آور است که دلجویی‌ام می‌کند، با من حرف می‌زند. این ستاره با دل و روح نجوا می‌کند، گاه می‌گویم اگر روزی از این سلول و این زندان رها شدم، این ستاره را هم با خود می‌برم. او قطره‌ی اشک من است، در صدف جانم می‌پرورم تا مرواریدی شود. آن‌قدر به پایش خون می‌گیرم تا او نیز قطره‌ی خونی شود، آن قطره‌ی خون را در دلم جا می‌دهم. اگر یک روز به شهادت برسم از آن قطره‌ی خون دل که بیرون شده، روح هزار دل خون شده می‌سازد که به دل لاله داغ تازه‌تر کند و سوز شمع را بلند آوازه‌تر کند که یاد بهمن را بر آرد هر دروازه اندرزد که در آیین انسانی سراندازد که تا هر کار زشتی را در آیین مسلمانی براندازد.

زبان انتقاد کاترین از بچگی چنان بود که هیچ یک از درباریان از آن در امان نمی‌بودند. کاترین از آنان نفرت داشت و دلش نمی‌خواست در آن بزم‌های شاهانه شرکت کند.

ازدواج بهمن و کاترین

شب هجران و روز فراق به پایان می‌رسد. وصل پیش می‌آید. دو دل که روزها و هفته‌ها، بلکه ماه‌ها است به خاطر یکدیگر می‌تپند به هم می‌رسند. پس از مدتی (که طولانی نیست) بهمن از زندان آزاد می‌شود و در اولین فرصت با کاترین ازدواج می‌کند. البته او را به اروپا می‌برد، شاید بتواند فلجش را معالجه و دردش را درمان کند، اما نتیجه نمی‌گیرد و ناامید باز می‌گردد.

ناگفته نماند که کاترین عدل در یک پیک نیک در اثر سقوط از کوه (زمانی که محصل دبیرستان رازی بوده) با صدمه‌ای که به نخاع او می‌رسد، فلج می‌شود؛ یعنی از کمر تا پایین، اعصابش از کار می‌افتد. در دوران درد و بیماری سخت، تنها دوست او من بودم. تا پس از چندی با بهمن حجت کاشانی آشنا می‌گردد و همین آشنایی (در زندان) است که منجر به ازدواج این دو تن می‌شود. بهمن در خانه‌ی کاترین در پونک استقرار می‌یابد. این دوره‌ی ازدواج که دوره‌ی خوش‌گذرانی آنها است، در باغ پونک سپری می‌شود. اغلب با گل‌ها و لاله‌ها و بنفشه‌ها و گل‌های ناز، وقت‌ها را می‌گذرانند و ساعاتی را نیز به قرائت قرآن صرف می‌کنند. کاترین نه تنها بهمن را شوهر خوبی می‌یابد بلکه او را یک معلمی می‌داند که روحش را تلطیف نموده، با روح اسلامش آشتی می‌دهد. او را به نماز و می‌دارد، نمازی که در آن هم راز است و هم نیاز است و هم ناز.

میهمانی‌های دربار

کاترین عدل، کودکی خود را در آغوش مکتب و تنعم گذرانیده بود. یکی از چند دردانه‌های درباری به شمار می‌رفت.

همه، حتی شاه مدفون، او را دوست می‌داشت. اشرف و دیگران او را در آغوش مهر می‌فشرده و مثل گلی که در کویر بروید از سموم مهربانی‌های این خسان دور از عصمت، برخوردار شد تا کم کم بزرگ شد. زبان انتقاد کاترین از بچگی چنان بود که هیچ یک از درباریان از آن در امان نمی‌بودند. کاترین از آنان نفرت داشت و دلش نمی‌خواست در آن

بزم‌های شاهانه شرکت کند. زیرا با دیدن آن خیانت و فساد، رنجی شگرف در روحش ایجاد می‌شد که نمی‌توانست ساکت بماند. شب‌های دیرپا همه در بزم رنگین گروه ننگین شاه دست می‌افشانند و لذت‌ها می‌برند و انبان زباله‌دان خویش را از طعمه‌ها می‌انباشتند. غافل از همه چیز و همه کس به هوس‌های خویش مشغول بودند و در اجرای اطفای شهوات از هیچ مفسده‌ای روی نمی‌گرداندند.

در همان شب‌های عیش اشرافیان از خدا بی‌خبر، دردمندان و بی‌نویان و یتیم‌های بی‌سامان با سفره‌های تهی از غذا و با دل‌های شکسته، اشک ماتم می‌ریختند و شب را با اندوه به سر می‌بردند و صبح را با دربه‌دری و خون‌جگری به شب اتصال می‌دادند.

در همان شب‌های عیش اشرافیان از خدا

بی‌خبر، دردمندان و بی‌نویان و یتیم‌های بی‌سامان با سفره‌های تهی از غذا و با دل‌های شکسته، اشک ماتم می‌ریختند و شب را با اندوه به سر می‌بردند و صبح را با دربه‌دری و خون‌جگری به شب اتصال می‌دادند.

مستان عشرتکده‌ها و لابلایان کاخ نشین، از محنتکده‌های مستمندان بی‌خبر بودند. انسان‌ها و سعادت‌مندان هر دوران آن کسانی هستند که:

نماز را به راز و نیاز می‌خواستند و نیازشان نیز برآوردن حاجت حاجتمندان است. دست نوازش‌گرشان را تنها به گرد سر یتیمان به گردش در می‌آوردند، نه چون تبهکاران شهوت‌پرست، که دست هوس بر سر روسپیان می‌کشیدند و بر خنگ تباهی‌ها کام می‌راندند. کاترین پس از اینکه با بهمن مسلمان، روزگاری را دریافت و به انسانیت گذراند، به روح اسلام راستین پی برد و دانست که فرمانبرداری امر خدا واجب است و مهربانی با خلق خدا لازم، مصمم می‌شود امر به معروف و نهی از منکر کند.

باری یک شب که به محفل شاهانه می‌روند به شاه می‌گویند بیاید و مسلمان شود، شاه مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد از شنیدن سخن نا به هنگام کاترین، کنترل اعصاب خود را از

کاترین پس از این که با بهمن
مسلمان، روزگاری را دریافت و به
انسانیت گذراند، به روح اسلام
راستین پی برد و دانست که
فرمانبرداری امر خدا واجب است و
مهربانی با خلق خدا لازم، مصمم
می شود امر به معروف و نهی از منکر
کند.

دست می دهد. به طوری که چند مرتبه عینک از
چشم برمی گیرد و بر چشم می نهد. سپس
حیرت زده در برابر سخن کاترین می ماند. اگر
کسی غیر از این دختر جسور این سخن را
زده بود حکم قتل او را همان گاه امضا کرده
به جوخه ی اعدامش می سپرد.

گفتیم که کاترین در آغوش درباریان بزرگ
شده بود و خیلی مورد حمایت و شفقت شاه
بود. پیامی هم برای اشرف می دهد که او نیز
مثل برادرش شاه، باید مسلمان شود ولی از او
پاسخی نگرفت.

اعجاز باردار شدن کاترین

می دانیم که کاترین فلج بود و پزشکان جراح و متخصصین گفته بودند که محال است او
باردار شود ولی خدای طبیبان و حکیم حکیمان اراده اش دیگر بود و بر خلاف نظر آنان کاترین
باردار می شود و به خوبی وضع حمل می نماید.

مصلحت و مشیت و حکمت حق بر همه چیز بشر مقدم است. قادر، تنها اوست و اوست که
خیش اندیشه را در شیارهای باریک مغز می بیند و از اوست که هر نطفه را از پس «علقه» و
«مضغه» نقش می بندد و اوست که بر چنین نقشی، روح می دمد. آری اوست که از نیستی،
هستی می آفریند و معمای آفرینش را تحلیل می فرماید و در عین حال متفکران را از به وجود
آوردن موجودات در حیرت می گذارد.

آورد به اضطرابم اول به وجود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

خواب آشفته حال حیات انسان عجیب است. گروهی از صاحب‌نظران می‌گویند راستی زندگی انسان جز خواب پریشانی نیست. شاید این گفته تا حدودی صحیح باشد. و از عظمت الله هر چه بگویم بسیار کم است، او بی‌نهایت است و ما را در مرحله‌ی بدایت و غایت و نهایت گاهی به حکمت می‌آزماید، گاهی به مصلحت و گاهی به مشیت و گاه به عدل و گاهی به فضل:

پیدا چو گهر ز قطره‌ای آب شدیم و آنگاه نهان چو گور نایاب شدیم
بودیم به خواب در شبستان عدم بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

بگذریم، در این دوره کاترین به حجاب اسلامی دست می‌زند و کانون عصمت خویش را به پرده و پوشش اسلام کامل می‌سازد. کاترین در دوران بارداری خیلی مؤبد می‌شود و شب‌ها را در تهجد به سر می‌برد. مثل اینکه کاملاً فهمیده بود که
از ندای «یا رب» شب زنده‌دارها حاجت‌روا شدند هزاران هزارها

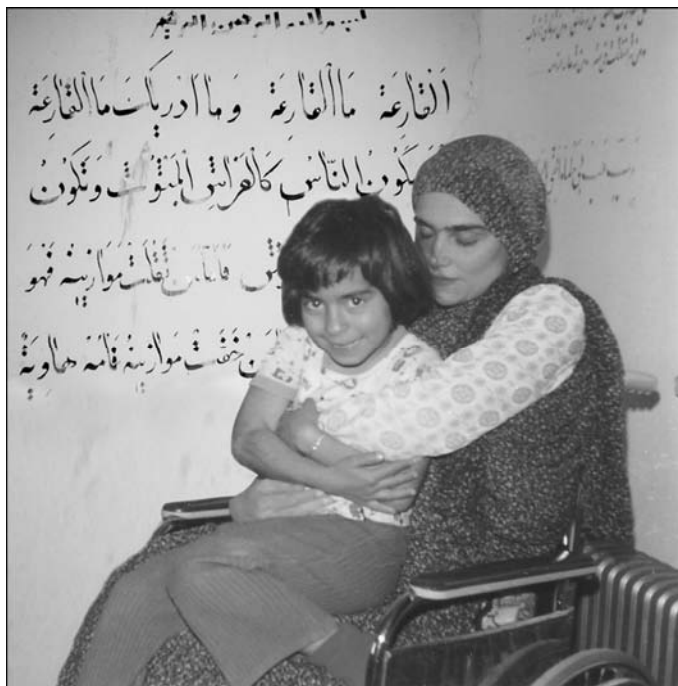
خسرو و شهناز

خسرو پس از آزادی از زندان به سوئیس نزد شهناز می‌شتابد. در آنجا با هم طرح زندگی نوینی را در عشرتکده‌ی خاص شهناز می‌ریزند و خلاصه خسرو به عنوان شوهر با او زندگی می‌کند.

اما وقتی که بهمین برای معالجه‌ی کاترین به سوئیس می‌رود، چون می‌فهمد که خسرو بدون عروسی و عقد با شهناز زندگی می‌نماید، متغیر شده، می‌گوید: حتماً باید شهناز را به عقد رسمی خود درآورد. خسرو هم که در شعاع افکار انسانی و اسلامی بهمین قرار داشت و در برابر حکم قاطع و صمیمانه‌ی او ناگزیر از اطاعت بود در ظرف چند روز برنامه‌ی عقد و عروسی را می‌ریزد و رسماً با شهناز ازدواج می‌کند.

هدیه‌ی خدا

بهمن، کاترین را که برای معالجه‌ی فلج به سوئیس برده بود پس از ناامیدی از درمان وی و اثر بخشی انسانی در خسرو و شهناز و به صراط مستقیم کشانیدن آن دو، زن خویش را برمی‌گیرد و به ایران باز می‌گردد. در آغاز آمدنشان در حالی‌که کاترین بر چرخ دستی خود نشسته بود و کنار خیابان با بهمن آهسته می‌گذشتند، اتفاقی خوشمزه می‌افتد. (ضمناً بگویم که جامعه‌شان هر دو مندرس و کهنه بود و متحیرانه می‌گذشتند.)



آری، اتفاقی رخ می‌دهد، مردی رهگذر به آنان می‌رسد، از وضع کاترین که در چرخ مرکب خویش محزون نشسته و بهمین که غم‌آلود به کاترین می‌نگرد به رقت می‌آید. یک تومان کف دست بهمین می‌گذارد و می‌گذرد. بهمین از این پیش آمد نه تنها ناراحت نمی‌شود بلکه به غرور

هم می‌آید که خدا برایشان پولی رسانده است و این پول با همه‌ی کمی در نظر بهمن چون هدیه‌ی خداست، گران و زیاد می‌آید. بنابراین آن را به فال نیک می‌گیرد و می‌گوید باید این علامت لطف خدا را نگه‌دارد.

مولود دختر است

دوران بارداری پایان می‌پذیرد، دردهای زایمان آغاز می‌شود. این زن فلج دردمند محنت کشیده، در عین سختی باید بار خود را به زمین گذارد. بهمن با ایمان راسخ خویش زن خود را تقویت می‌کند و به روحش نیرو می‌بخشد. کاترین توجهش همه به خداوند است، در دل می‌نالد، ای پروردگار عالمیان، ای فریادرس دادخواهان، به فریادم برس، کسی را جز تو ندارم، با این حالت بیمار و فلج همه از من نومیدند، ولی من امیدم به توست. توجه این زن معصوم باردار، دریای رحمت الهی را به تلاطم می‌آورد، خیلی راحت به طرز شگفت‌انگیزی به آسانی فارغ می‌شود.

بهمن که وارد می‌گردد، قابله با صوت شادی انگیزی می‌گوید: مولود دختر است. بهمن دلش از شوق می‌تپد و سپس می‌شکند، قطره‌های اشک شادی بر گونه‌ی ملتهبش می‌لرزند و فرو می‌ریزند. وقتی دختر به دنیا می‌آید بهمن یک نان می‌خرد و به کاترین می‌خوراند، البته باید دانست که آنها در رژیم غذایی سختی بوده‌اند و مدت‌ها نان نخورده بودند. برای کسی که ماه‌ها نان نخورده، یک نان خوردن نیروی شگرفی در او ایجاد می‌نماید. این است که کاترین از دوران نقاهت با آن یک نان، آسان می‌گذرد.

کاترین آرامش یافته، دیده بر هم نهاد. راحت در یک رویای خدایی است. در این رویا غرق لطف الله است، او را با زبان آرامش می‌ستاید و از آن یکتای مهربان سپاسگزاری می‌نماید و کودکش در هیاهوی خاموشی کودکانه در خواب است. کاترین پس از دو روز استراحت از بیمارستان به خانه می‌رود.

بهمن، دردانه‌اش را فاطمه می‌نامد. دیگر خانه‌شان با وجود این کودک، این فاطمه‌ی کوچک،

صفای روح گرفته، بوی نشاط از در و دیوار به مشام جان می‌رسد. بعضی از دکترها گفته بودند این زن فلج که باردار شده مشکل است جان به سلامت برد. اما آن حکیم عزیزی که خواستش دیگر بوده راحت‌تر از هر راحت، او را خاطر آسوده می‌سازد. آری خدا بر هر چیز تواناست.

روزنامه‌های تهران، کودک به دنیا آوردن کاترین را یک معجزه خواندند و با حروف درشت مطالبی در این باره نوشتند.

یأس و ناامیدی

پس از گذراندن دوران نقاهت و باز یافتن سلامت، کاترین با بهمن به خانه‌ی دوستان و آشنایان می‌شتابند و به امر [به] معروف و نهی از منکر می‌پردازند که باید مسلمان شده و از گناهان استغفار کنند و دنبال فساد نروند، به شعائر اسلام عمل کنند. لیکن همه به دیده‌ی تمسخر در این زن و شوهر می‌نگرند. چون این دو تن مسلمان دل‌داده و عاشق اسلام، جواب یأس می‌شنوند، نا امید به خانه بر می‌گردند.

تصمیم می‌گیرند از این جامعه‌ی به ظاهر مسلمان بگریزند. این عزم هنوز در قوه بوده و به عمل در نیامده است. در این هنگامه‌ی ناامیدی، بهمن دچار درد شکم می‌شود. هر طرف می‌زند و به هر دکتري رجوع می‌کند دردش درمان نمی‌شود، ناچار به سوئیس نزد من می‌آید. من او را به اطبایی متخصص نشان می‌دهم. پس از مدتی کم، معالجه می‌شود. درد دل بهمن عصبی بوده و با استراحت و عوض شدن محیط و آب و هوا درمان می‌پذیرد. بهمن که خوب شده بود، عزم ایران می‌کند. مختصری لباس گرم برای خودش و کاترین و بچه‌های خود تهیه و به تهران باز می‌گردد. البته باید ذکر کنم که بهمن از زن اولش ۲ دختر نیز داشته است که هر دو را وقتی با کاترین ازدواج می‌کند پیش وی می‌آورد و بنابراین خانواده‌ی کوچکشان تشکیل می‌شده از بهمن و کاترین و سه دختر کوچک.

باری، بهمن که به تهران می‌آید و به خانواده می‌پیوندد، می‌خواهد تصمیم خود را از قوه به فعل آورد که از اجتماع بگیرند، ولی پول ندارند. برای این هجرت، کاترین از پدرش سهم ارث خود را مطالبه می‌کند. پس از دریافت وجوهات ارثی، بهمن را متوجه توفیق می‌نماید. بهمن از سهم ارث کاترین در ۱۷۰ کیلومتری تهران زنجان (نزدیک خرم‌دره)، زمینی می‌خرد و ساختمانی در آن بنا می‌کند و می‌سازد، کاترین در دوران

بهمن خودش خود ساخته بود. همه‌ی کارهای معمول را خود انجام می‌داد، مثلاً برق ساختمان را خود می‌کشید و ساعت خود را درست می‌کرد، بیل می‌زد و مثل یک کارگر خوب و توانا کار می‌کرد. در شب ۴ ساعت بیشتر نمی‌خوابید.

ساختمان به ریاضت می‌پردازد تا با شوهرش بهمن تا حدودی همسنگی یابد، بنابراین در ایمان و اسلام راسخ‌تر می‌گردد. آری در عین بچه‌داری و گذران سخت زندگی به عبادت و ریاضت می‌نشیند و بهمن نیز او را به عبادت و زهد تشویق می‌نماید.

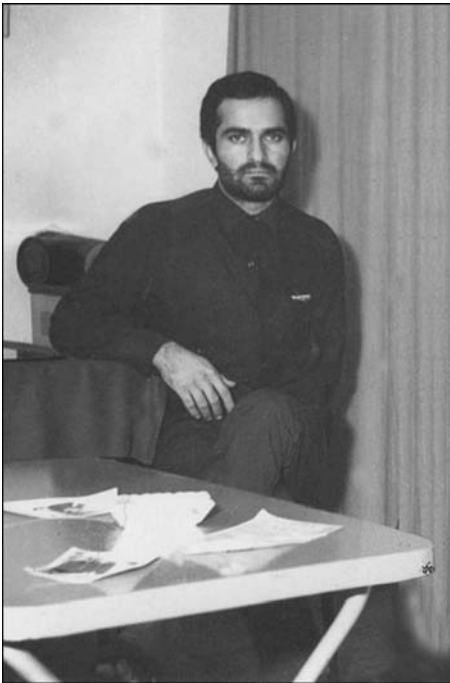
کاترین به خلاف پیش، برای تکمیل مسلمانی خود حتی محجبه می‌شود و به حجاب اسلامی دست می‌زند. چادر بر سر می‌کند و سر و موی و پای را در پرده‌ی حجاب مستور می‌سازد، بی‌آن که بهمن به او بگوید که باید ملبس به لباس حجاب اسلامی گردد.

بهمن خودش خود ساخته بود. دلش می‌خواست با کردار پاک و رفتار اسلامی خود زن و بچه را به ایمان و اسلام عزیز بکشاند. بهمن همه‌ی کارهای معمول را خود انجام می‌داد، مثلاً برق ساختمان را خود می‌کشید و ساعت خود را درست می‌کرد، بیل می‌زد و مثل یک کارگر خوب و توانا کار می‌کرد. در شب ۴ ساعت بیشتر نمی‌خوابید. اسب و گاو و گوسفند را خود متوجه می‌شد و برایشان طویله می‌ساخت و علوفه می‌داد و اگر مریض می‌شدند، پرستاری‌شان می‌نمود. کشت می‌کرد و اکثر کشت و کارش، غرس درختان سیب بود. پی درخت‌های سیب را سم پاشی نمی‌کرد. عقیده داشت کرم‌ها هم سهمی دارند، هر چه خدا

می‌خواهد سبب نصیب من می‌شود. باشد مقداری از آنها را هم کرم‌ها بخورند. او در این منطقه‌ی سرد کار می‌کرد، چنانکه خستگی ناپذیر می‌بود.

تفنگی برای کشتن شاه

به سازمان بهمن (در نزدیکی خرم‌دره) یعنی در الله‌ده، هفتاد خانوادگی دهاتی می‌پیوندند. وی آنان را جمع می‌نمود و برایشان سخنرانی می‌کرد. از این ۷۰ خانوار در آن منطقه‌ی کوچک و سرزمین عشق، اجتماع مسلمانی کوچکی می‌سازد که همه با هم بودند و با هم زندگی می‌نمودند. روزی که عزم سفر داشتیم به او گفتم چه می‌خواهی برایت بیاورم؟ گفت یک تفنگ بیاور که با آن شاه را بکشم. بعد فکر کرده، گفت: کشتن او تنها کاری را از پیش نمی‌برد، عقیده داشت مسلمان‌ها باید آگاه



و بیدار باشند و به اسلام ارج نهند و شعائر اسلام را عزیز و گرامی دارند تا فردی مثل شاه نتواند بر آنها حکومت کند و ظالمانه ملتی را به فساد نکشد.

معتقد بود که خدا می‌فرماید: ظالمان را دوست نمی‌دارد و مردمی را که می‌خواهد، به راه راست هدایت می‌کند. بهمن در سوره‌ی مبارک حمد روی اهدنا الصراط المستقیم تکیه می‌نمود و عقیده داشت باید از خدا بخواهیم و پیوسته در دعا باشیم. با دل شکسته او را بخوانیم تا راه کمال هدایت را به ما بنماید تا

به عروج انسانی برسیم.

الله‌ده، آرمان‌شهر بهمن

این ده، همان سرزمین بهمن و کاترین است با خانواده‌هایی از دهات اطراف، که همه به خاطر صدق و صفا و مسلمانی بهمن به آن دیار آمده بودند. بهمن اغلب مردان این خانواده‌ها را در صحرایش جمع می‌کرد، در دشت وسیع این ده گرد می‌آورد و برای آنان از حقیقت اسلام سخن می‌گفت. از روح مذهب حرف می‌زد، ائمه‌ی معصومین سلام الله علیهم اجمعین را به آنان معرفی می‌نمود و از گفتار و کردار مقدس‌شان سخن می‌گفت. از سادگی و عمق اسلام مطالبی داشت که روح این مردمان با صفا را با آن مطالب آشنا می‌ساخت.

آب و هوای این ده برای این مردم و بهمن‌ها و کاترین‌ها و همه‌ی صاف‌دلان، سازگار می‌بود. از غوغای شهرنشینیان دور بودند و به راستی از این زندگی ساده در سرور بودند و از این سرور به غرور بودند. اما نمی‌دانم چه شد که یکباره مردم دگرگون شدند. گفتیم ۷۰ خانواده‌ی دهاتی در الله‌ده روزگار می‌گذراندند و همه تحت تسخیر روحی بهمن در عبادت و نماز و نیاز بودند، بهمن خیلی آنان را به زندگی ساده‌ی اسلامی می‌خواند و از آنان می‌خواست که رعایت

بعضی جهات را بفرمایند. مثلا موسیقی حرام را گوش ندهند، تلویزیون نبینند و رادیو و سازهایش را به دور اندازند. قلبشان را در گرو مصائب قیام حسینی بشکنند. جانشان را پر نور کنند، لیکن این مردم که دیگر نمی‌توانستند آموزه‌های بهمن را تحمل کنند، خیلی زود از

بهمن خسته شدند، زیرا بهمین چای را هم برای آنها ضروری نمی‌دانست و می‌گفت یک اعتیاد بی‌موردی است که می‌توانند از آن هم بپرهیزند و سیگار و دخانیات را بر آنان ممنوع ساخته بود که دیگر صدای همه‌شان بلند شده، کم کم آهنگ خلاف ساز می‌کردند و دیگر نمی‌خواستند با بهمین باشند. از طرفی بهمین حتی از آنها خواسته بود که با اهالی خرم دره نیز تماس نگیرند. چه آنان را خارج از دین می‌دانست، چون حقیقتی در گفتار و کردارشان نمی‌دید. بهمین معتقد بود اسلام صراط مستقیم است و راه به سوی کمال است. می‌گفت نباید هرگز از پا نشست. دو سال طول می‌کشد که بهمین پاکسازی می‌کند تا از ۷۰ خانواده به ۵ خانوار تقلیل می‌یابد. این جریان برای بهمین شکست روحی به وجود می‌آورد ولی او ناامید نمی‌شود. خلاصه‌ی مطلب، بهمین می‌ماند و این پنج خانواده، بقیه در الله‌ده به ادامه‌ی زندگی می‌پردازند.

فکر جهاد و آغاز هجرت

اواخر تابستان است، بهمین غمناک به نظر می‌رسد. هوا به شدت گرم است بهمین می‌گوید: علی آقا من امروز با گوسفندان به کوه می‌روم و می‌خواهم دور از چشم‌ها چند روزی در کوه بمانم و گوسفندها را بچرانم.

باری، به کوه می‌رود، زیرا در این آسمان بلند بیشتر به عظمت عالم و بالاتر به عظمت خداوند فکر می‌کند. اغلب قرآن می‌خواند. ناگهان چشمش به آیه‌هایی از قرآن مجید برمی‌خورد که خداوند به انسان دستور جهاد می‌دهد که شما جهاد کنید و کشته شوید. این دستور خدایی، طوفان در بحر وجودش برپا می‌کند. دیگر تار و پود وجودش آهنگ جهاد می‌کنند تا پس از پانزده روز به الله‌ده برمی‌گردد و از آنجا به شهر و سپس به پونک به خانه‌ی ما می‌آید و موضوع جهاد را با من در میان می‌نهد. می‌گوید جهاد، ولی نمی‌داند چگونه؟ اشتیاقش به شهادت روز به روز زیادتر می‌گردد.

کم کم پاییز غم‌انگیز فرامی‌رسد. پاییزی که آخرین خزان و آخرین فصل زندگی بهمین و کاترین است. خزان دیگر را این دو نمی‌بینند.

در اواخر زمستان سال گذشته گفته بود: علی آقا من بیش از شش ماه دیگر زنده نیستم. بهمن به من می‌گوید که می‌خواهم هجرت کنم. وقتی می‌پرسم دلیل آن چیست؟ می‌گوید: علی آقا ما هنوز لباسمان و خوراکمان از اجتماعی است که همه‌شان دشمن خدایند. همه دروغ می‌گویند و همه متظاهرند، آنچه می‌گویند خلاف آن می‌کنند. فی‌المثل، جو فروش گندم نمایند.



(بهمن حجت کاشانی؛ در حالی که می‌خواهد برخی از مدارک و عکس‌هایش را آتش بزند. در دست راست او کاغذی شعله‌ور دیده می‌شود.)

پس ما باید از اینان کناره بگیریم و از محیطشان دوری جویم. چگونه و از کجا می‌توانیم به الله بگوییم دوستش داریم و حال آنکه با دشمنان الله که این مردم باشند، هماهنگی نماییم و با آنان زندگانی کنیم. ما که قدرت نداریم حتی تعداد کمی از آنها را مثل خود سازیم. ما هم که محال است مثل آنان گردیم، پس چاره‌ای جز هجرت و دوری و مهاجرتی از اجتماع نداریم. از آن زمان به بعد هر وقت به تهران می‌آمد غذای خود را همراه می‌آورد، مثل تخم مرغ

آب‌پز و پلوخالی (برنج بی‌خورشت) یعنی از غذای این مردم نخورد...

تابستانی که پیش از شهید شدن اوست، شکار را کنار می‌گذاریم و دیگر خوش نداریم که جان بنده‌ای را یا جنبنده‌ای را بیازاریم، اگر چه موری باشد، تا چه رسد به شکارهای کوهی...

در آخرین ماه زمستان یعنی اسفند ماه به بهمن می‌پیوندم و به الله‌ده می‌روم.^۱

بهمن می‌گوید: علی آقا بدان که ما (یعنی من و زن و بچه‌هایم) در اوایل بهار هجرت می‌کنیم و از تو می‌خواهم که سرپرستی الله‌ده را به عهدی بگیری. بهمن دیگر حالاتش دگرگون شده، بیشتر از همه چیز به هجرت فکر می‌کند. وقتی که تصمیمش قطعی به هجرت می‌شود، تمام عکس‌ها و مدارک و کاغذهای خصوصی‌اش را با آتش می‌سوزاند و اسلحه‌هایش را روغن می‌زند و براق می‌کند و به سه دخترش تیراندازی می‌آموزد، تا بتوانند تفنگ‌های کوچک ۲۲ را به کار برند و از من می‌خواهد که قنداق تفنگ را کوتاه کنم و قنداقی در خور بچه‌ها بسازم. من در نجاری و کارهای ظریف درودگری مثل ساختن قنداق تفنگ مهارت داشتم. درست یادم هست که روی قنداق تفنگ کوچک "چریک کوچولو" کندم.

بهمن را یک نگرانی گاهی در مقام هجرت رنج می‌داد و آن این بود که مقامات دولتی بفهمند و بیایند او و خانواده‌اش را از کوه پایین بیاورند. فکر می‌کند اگر چنین کنند و بخواهند او را از کوه به زیر آورند آنان را به یکباره به گلوله می‌بندد و بدین وسیله، رفتار گستاخانه‌ی آنان را با اسلحه جواب خواهد داد.

در اسفند ماه قبل از هجرت، مردهای ۴

بهمن وقتی که تصمیمش قطعی به هجرت می‌شود، تمام عکس‌ها و مدارک و کاغذهای خصوصی‌اش را با آتش می‌سوزاند و اسلحه‌هایش را روغن می‌زند و براق می‌کند و به سه دخترش تیراندازی می‌آموزد، تا بتوانند تفنگ‌های کوچک ۲۲ را به

کار برند.

۱. من تا این دوران با خانواده‌ام (زن و فرزندانم) در خانه‌ی خویش در پونک زندگی می‌کردم.

قبیله (تتمه از هفتاد و سپس از پنج خانواده) را به مسجد می‌برد. اول برایشان قرآن می‌خواند و به آنان (به صورت طنز) می‌گوید اگر از کوه برگردم [و] جهاد را شروع کنم، اول کسانی را که باید بکشم، شماید وقتی می‌پرسند چرا؟ بهمین جواب می‌دهد: چون مطمئن هستم که شما به قرآن عمل نمی‌کنید و از این نکته هم اطمینان ندارم به کس دیگر رسیده باشد.

روزهای آخر اسفند ماه به من می‌گفت: علی آقا اگر شما بعد از ما به بهشت برسید برای گرامی داشت مقدماتان شما را با ویولون استقبال می‌کنیم (با خنده و شوخی). می‌گوید در مرحله‌ی نخست جهاد با اسلحه‌ام شیپور جنگ را می‌نوازم و به ارتش شاه حمله می‌کنم.

گاهی هم می‌گفت: من واکسن ضد مرگ زده‌ام. در اواخر اسفند ماه چون جهاد را نزدیک می‌دید بسیار نشاط داشت. خیلی شوخی می‌کرد، بیشتر طنز می‌گفت و همه‌ی سخنانش تقریباً با طنز و شوخی و لطیفه آمیخته بود.

هدفش معین شده بود، تصمیمش را گرفته بود، می‌دانست با آغاز طلوعی نوروزی به دلافروزی نسیم بهار به پیشواز جهاد خواهد رفت. می‌دانست تا شکوفه‌ها رنگ گیرند و شقایق‌ها به جلوه درآیند و رنگ عشق پذیرند، آری می‌دانست تا لاله‌ها سر برکنند و پیاله در دست گیرند، او به خون دل، چهره رنگین خواهد نمود تا غنچه، سر به گریبان آرزو ببرد، تا نسیم پیراهن گل بدرد، او چاک به پیراهن جان خواهد زد.

مرحله‌ی دوم آغاز جهاد و هجرت

آفتاب به برج حمل می‌تابد و یکسر به نقطه‌ی شرفش اوج می‌گیرد. اسرار خاطره‌خیز زمان در نهانخانه‌ی صندوق فراموشخانه‌ی جهان، جایگزین می‌گردد و لحظه‌ها تکرار می‌شود. هر لحظه دست‌هایی خشن ناکامی‌هایشان را در همین غمگاه از یاد رفته‌ها می‌انبارد.

روز اول فروردین طلوعی خورشید، سرود جهاد می‌نواخت، سرود کوچ می‌نواخت، سرود کوچی که غم‌انگیزی غروب پاییز را در خاطره زنده می‌کرد و دری از بهشت خدا به روی

کوچندگان می‌گشود. صبح هجرت بهمین، کاترین را بر اسب طوفان (اسب مخصوص کاترین بود) سوار می‌کند. طوفان نجیب، کاترین را حمل می‌نماید و بر پشت خود می‌نشانند و به هر طرف که باید، می‌کشاند.

نگاه طوفان در این ایام نوروز خاصه در این گاه، غمبار است. کاترین سوار می‌شود و فاطمه‌ی کوچک را هم جلو زین می‌نهد و در دو کیسه‌ی خورجین خوراک و لباس مختصری گذاشته بودند که عبارت می‌شد از ۲ کیلو خرما و کمی نان، غذای این خانواده‌ی مجاهد همین خرما و نان بود و دیگر هیچ و همه چیز او اسلام بود و بس. بهمین می‌گفت اسلام درختی است که فقط به خون شهدا سرسبز است. این نهال انسانیت و اسلامیت به خون انسان‌ها بارور می‌شود و پیوسته سرسبز می‌ماند. روزها در بیرون غار به تلاوت قرآن و استحمام همگی و سخن‌ها، سپری می‌شد. اما غروب آفتاب پایان

فعالیت‌های بهمین می‌بود.

شهید بهمین حجت کاشانی:

**چه حظی دارد، محرمانه دور از خلق
با خالق راز و نیاز کردن، تنها به او
نماز کردن و به آن کبریای بی‌نیاز
نازیدن، سر زبونی به زمین سودن و
زمانی با او بودن، چه حالی دارد!**

در آغاز شب نماز مغرب و عشا را یک جا می‌خواند و در درون غار که نه روشنی مهتاب و ستاره بود و نه پرتو شمع و چراغی، در میان ظلمت و سکوت رعب‌انگیز آن خلوت‌سرا و آن ظلمتکده به خواب می‌رفت. کاترین و بچه‌ها قبل از بهمین می‌خفتند تا در رویاهای سنگین و سهمگین، آرامش خویش را تشدید کنند.

یک روز در بالای کوه به دیدار بهمین رفتم، دیدم سراپا یأس شده، یأسی که مثل زهر جانگداز تار و پودش را به فنا می‌کشید. سر به زانوی غم فرو برده، همانند شمع نیم مرده یا گلی از نهیب سموم پژمرده یا همچون غنچه‌ای که سر به گریبان آن دو برده یا لاله‌ی دل به داغ حسرت‌ها سپرده، تابلویی شده بود که غبار غم رخسارش را نوازش می‌داد.



(آياتی از قرآن مجید که بهمن با خط خود بر دیوار مسجد نوشته است.)

سلامش دادم و گفتم سر از زانوی غم بردار، چرا افسرده‌ای؟ بهمن تو را سوگند به حق می‌دهم حرفی بگو با من، نبینم این چنین محزون و غمگینت. قسم بر دین و آیینت که از حزن تو جانم بیت احزان است. سر از زانوی غم بردار و با یک خنده‌ی شیرین نشاط جاودانم بخش که از شوق تو جسمم کعبه‌ی جان است. به آیین جوانمردان تبسم کرد، جوابم گفتم و دلم آرام گردید؟ چنین گفتم: آمدی تا آخرین ساعات عمر "چه گوارا" را ببینی؟.

(چه گوارا کلمه‌ی اسپانیولی است. او از دوستان "فیدل کاسترو" بود و فرقی که با فیدل کاسترو داشته این بوده که فیدل کاسترو اهل صورت و ظاهر می‌بود، در حالی که چه گوارا اهل معنی و واقعیت بوده است.)

به دعوتش میهمانش شدم. بودم تا روز دیگر و دلداریش دادم. او خیلی خوب و زود به زبان آمد، حرف‌ها زد و نکته‌ها گفت. کاملاً مرا تسخیر کرده بود. من در بحر وجودش گم شده بودم و در تلاطم دریای او غوطه می‌زدیم. گاهی به نظرم گم می‌شد. یعنی گاهی عیان و گاهی هم نهان می‌شد. گاهی از هستی نیست می‌شد و گاهی مستانه به هست می‌آمد.

درست به یاد دارم، آن شب مانند طفل گمشده می‌مانست. گاه غمگین می‌شد و گاهی به نشاط می‌آمد. باری می‌نگریست و می‌گریست. من از حالات او به شگفتی می‌آمدم ولی آن یک بت آن‌گونه بود و دیگر چنان بود که دو دیده‌ی اثرانگیز داشت، روز بعد خبری از خرم دره آمد که از طرف مقامات دستور داده شده بود که بهمن را پایین آورند.

در آن هنگام من هم تفنگی به دست گرفتم و باز به کوه پیش بهمن رفتم. روزها و شب‌ها سپری شدند. مدتی نه زیاد گذشت که بهمن در آن غار روزگار می‌گذرانید. زن و بچه‌هایش نیز در کنارش همچنان می‌بودند. گاهی به من می‌گفت: از اینکه می‌توانم به زن و بچه‌هایم مثل پدرهای مطلوب برسم و از آنها پذیرایی در خور کنم، وظایف خویش را انجام دهم، احساس غرور می‌کنم و حتی می‌فهمم پدر خوبی برای بچه‌هایم هستم. ببین خوب من دخترانم را سر چشمه می‌برم، آن چشمه‌ای که آب زلال آن چون روح انبیا پاک است و همانند عقل، با صفا و تابناک است، با شوق تمام هرکدام را شستشو می‌دهم، استحمام می‌کنم. سر و نشان را

می‌شویم و مثل گل رخسارشان را می‌بویم و گیسوهاشان را شانه می‌زنم، جامه‌ی پاکیزه بر این دوشیزه‌هایم می‌پوشانم، از این همه تر و خشک کردنشان احساس آرامش می‌کنم، احساس می‌کنم در خط زندگانی اصیل گام می‌زنم و در حقیقت حیات سیر می‌نمایم و خوش‌دلم که تازه کاری انجام می‌دهم و وقتی که در غار سیاه بی‌نور، همراه ستاره و ماه هم سر به بالین خاک می‌نهم از رایحه‌ی کردار پاک، مشام جانم خوشبو می‌شود. اما تعجب ندارد اگر من به تنهایی خود، همه‌ی این کارها را انجام می‌دهم. زیرا زن من کاترین، فلج است و نمی‌تواند از این قبیل کارها را انجام دهد.

خدای عزیز من می‌داند که چقدر به شکرانه‌ی این موهبتش که سلامت دارم و در نعمت سعادت، سپاسگزار او هستم. شکرش را به جا می‌آورم و قربان صدقه‌اش می‌روم. وه که چه

لذتی دارد در بستری از خاک سر به پیشگاهش به زمین می‌سایم و انوار قدسیه‌اش را با چشم دل جان می‌بینم که پاسخگوی شکر و سپاس می‌باشد.

خدایا سپاست گویم که مرا در هر زمان از شب و روز می‌آزمایی، از آن بیم دارم که از عهده‌ی این امتحانات بر نیایم و مردود شوم. باز بیشتر بیم از آن است که از پیش تو برای لحظه‌ای مطرود شوم. آه، نمی‌توانم این را به زبان آورم، هر عذابم کنی مختار تویی و من بنده‌ی زارم و تو بار خدایی که قدرت نمایی و عزت کبریایی.

چه حظی دارد، محرمانه دور از خلق با خالق راز و نیاز کردن، تنها به او نماز کردن و به آن کبریای بی‌نیاز نازیدن، سر زبونی به زمین سودن و زمانی با او بودن، چه حالی دارد! (چه داند آنکه اشتر می‌چراند) از عنایت او برخوردار شدن و از غیر او بیزار گشتن. الهی از نورت در قلب و روح چراغی ساختی یا تو خواستی و من ساختم، تو آراستی و من پرداختم. لاله‌ی دلم را به داغ مهتر نواختی، شمعی شدم و از عشقت گداختم، شمعی

فروخت چهره که پروانه‌ی تو بود، عقلی درید پرده که دیوانه‌ی تو بود.
خدایا سپاست گویم که مرا در هر زمان از شب و روز می‌آزمایی، از آن بیم دارم که از
عهده‌ی این امتحانات بر نیایم و مردود شوم. باز بیشتر بیم از آن است که از پیش تو برای
لحظه‌ای مطرود شوم. آه، نمی‌توانم این را به زبان آورم، هر عذابم کنی مختار تویی و من
بنده‌ی زارم و تو بار خدایی که قدرت نمایی و عزت کبریایی.

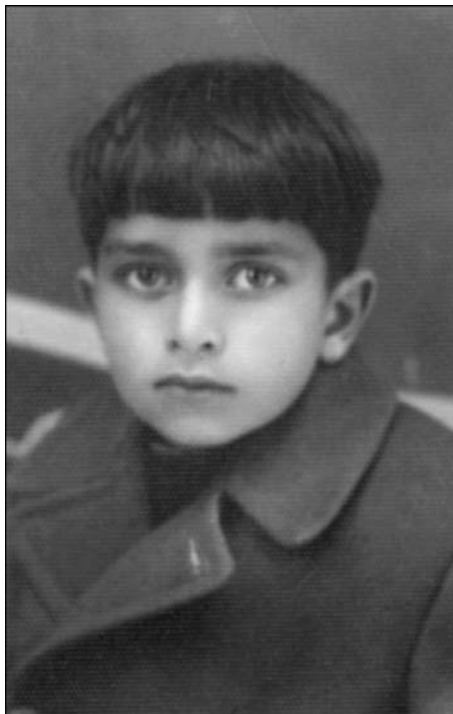
در حضور فرشتگان

یک دفعه برای من تعریف کرد که چگونه پیش فرشتگان سرافراز شد. یک صبح سرد، در
هوای سرد خواست تا غسل کند. آب چشمه همه یخ بود، یخ بر فراز عمق آب زلال، آسمانی بود
سرد و مات و بی‌اختر.

یخ را شکست، در آب رفت و غسلی کرد و
پیروزمندانه بیرون آمد و سپاس حق به جای
آورد که خدایش این جرأت و سلامت و همت
به او عطا نموده است تا پیش فرشتگان به ناز
آید. می‌گفت این همت و این قدرت و جرأت و
همه چیز را از خداوند دارم. که خدایی که به او
خیلی مهربان است که طاقتش داد تا این‌گونه
مردانه استحمام کند.

روزها گذشت، بهمن دیگر غذا از هیچ‌کس
نمی‌پذیرد؛ زیرا غذا می‌خواست تا بتواند به
آنان حرف‌هایش را بزند، اکنون که حرفی دیگر
ندارد غذا هم نمی‌پذیرد.

بهمن گفت راه بازگشت من دیگر مشکل



است، زیرا از هر پلی که من گذشتم در پشت سر خود آن را خراب نمودم که برگشتی نباشد. لحظه‌ای نگاهم به نگاهش گره خورد، غم درونش را در قطره‌ی اشکی که در خلال مژگان سیاهش می‌درخشید، دیدم، فهمیدم و سنجیدم که او جهاد خواهد کرد و کشته خواهد شد و برای همیشه جانم را در فراق خود خواهد سوخت. این حالت به دقیقه نرسید که چشم از دیده‌ی غمبارش برداشتم، ناگهان نگاهم به دستش افتاد، دیدم از سرما پوست انداخته بود. سرما در پوست او تأثیری به سزا داشت افکارش در آغوش هوای صاف و سالم کوه برگرد جهاد دور می‌زد. می‌گفت در انتظار آنم تا راه واپسین خویش را بیابم.

جهاد اصغر

من از او جدا می‌شوم، به منزل می‌روم و بهمن را با کوه بلند و غار و زن و بچه‌اش به خدا می‌سپارم. روزهایی می‌گذرد نه زیاد. شبی دیر پا به خوابی عمیق فرو می‌روم. یکباره متوجه می‌شوم (شاید در عمق خواب و عین رویا) زخم مرا صدا می‌زند و می‌گوید صدای شیشه را می‌شنوی؟ ببین کیست؟ که انگشت بر در می‌زند بیدار شو، بیدار شو، ببین ضربه‌های انگشتش بر روی شیشه خیلی ترس‌آور است.

مثلاً کسی که از عمق دریا بالا آید به سطح خواب می‌رسم. آرام پلک‌هایم از هم باز می‌شود، بر می‌خیزم و به پشت در می‌روم، اول گمان می‌برم دزد است. برمی‌گردم، تفنگ خود را آماده می‌سازم ولی می‌بینم هنوز در رویای حال خودم، یک‌مرتبه به خود می‌آیم می‌بینم بهمن آمده، از کوه به وطن آمده یا جانی است که بر تن آمده، دیدن بهمن مرا خیره ساخت، آرامش داد و مرا به تلاطم آورد، گفت برای جهاد اصغر آمده است که جهاد اکبر مبارزه با نفس است.

خیلی خوشحال بود. خود را خیلی شاد می‌نمود، لبخندی به لب داشت که خطش دو گوش را به هم پیوست (از این گوش تا آن گوش).

با صدای مرتعش ولی خوشی که هر نغمه‌اش نشانی از پرده‌های خاص داشت، می‌گفت علی آقا آماده‌ی جهاد شدم.

آری لبخند نغزش پر مغز بود. مثل پسته هم معنی بود. به ما می‌گفت: برخیزید و بدانید که جهاد خواهم کرد. ما در حال او بودیم، مات و خاموش، یک لحظه به هم نگرستیم و گریستیم و گذشت. اما بهمن به حال خود برگشت و گفت: خوب شد یادم آمد خانم من برای خانم تو سفارشی داده است که من مأمور گفتن آنم، هنوز ما جوابی نداده، گفت: نیمرویی خواسته تا رمقی تازه کند.

آخر او و من مدت ۱۵ روز است که جز علف چیز نخورده‌ایم. در کوه بچه‌ها هم جز همین غذا نداشته‌اند. باید همت کنید تا کاترین و بچه‌ها غذایی بخورند.

از کوه تا سازمان ما در الله‌ده ۸ کیلومتر بود که بهمن شبانه از کوه تا الله‌ده را پیاده و با بال شوق پیموده است.

با کوله باری که ۴۰ کیلو فشنگ داشته است، آنها را در یک ساک نظامی حمل کرده، بر اثر آن عضله‌ی یکی از دو پایش در فشار آمده بود که کمی آزارش می‌داد. از من پمادی خواست تا بر موضع درد بمالد. برایش آوردم و دردش درمان شد. اما کاشکی همه‌ی دردها به همین سادگی درمان می‌شد. درد او عشق به خدا، به ایمان، به مسلمانی، به انسانیت بود و درمانش جز شهادت نمی‌بود.

مرهم مرحمت درد و غمش سنگین بود رنگ لب‌هاش ز خوناب دلش رنگین بود

درد بایسد که برانگیزد گرد گر تو این درد نرداری برگرد

آنگاه در حالی که رخسارش از آرامش و نشاط غیر عادی درویش حکایت می‌کرد، به تشکر از من و محبت نسبت به هر چیز دست در جیبش برد و پاره‌ی کاغذی به در آورد. در آن چند آیه از قرآن کریم بود. شروع کرد به خواندن و آیات مربوط به جهاد بود. خداوند در آن آیات می‌فرمود جهاد کنید، در راه خدا بجنگید و حق خود را و دین خود را نسبت به دین خود، ادا کنید. سپس کاغذ را تا می‌کند و در جیبش طرف قلب خود می‌نهد و با غروری بسیار می‌گوید: علی آقا اگر تمام دنیا بگویند بهمن دیوانه شده، لاقل شادم که تو می‌دانی که من جز دستور حق و اطاعت خدا کاری نمی‌کنم و جز به سخن خدا گوش نمی‌دهم و حرفی نمی‌زنم.

آخرین خواسته‌های بهمن از من

اگر اتفاقی رخ داد، کودکان مرا تو برگیر و بزرگ کن. مسئولیت آنها را به خاطر اینکه بی‌پدرند و شاید بی‌مادر، بپذیر. تو می‌دانی که دختران کوچک من پناهی جز خدا ندارند، اما تو از خدا مدد بگیر، آنها را مورد مهر خودت قرار بده، اگر سایه‌شان از سر رفت، آنها را تو در سایه‌ی مهربانی خودت بپرور. شاید تا زنده باشند دیگر روی پدر و مادر نبینند. طوری رفتار کن که رنج یتیمی را زیاد احساس نکنند. بعد آهی کشید و هیچ نگفت، هنوز آهنگ آن کلام

قاطعانه و آرزومندانه‌اش در گوش جانم
طنین می‌اندازد، هنوز سوز سخنش به قلبم
آتش می‌زند، هنوز از داغ لاله‌ی رویش
می‌افروزم، هنوز از فراقش چون شمعی
می‌سازم و می‌سوزم.

**او رفت و شهید شد، آهنگ پای مهر
آیینش هنوز در توده‌های خاک کنار
خانه به گوش دل من می‌رسد. صدای
رفتنش را از پیش خود در آن شب
هنوز در هر روز و هر شب می‌نویسم.**

اینها بیانی بود و حالی بود، می‌گذشت،
اما سوزش باقی است. اثر سخن اگر این
همه نبود، چرا خداوند اعجازش را در قرآن

قرار داد؟ اعجاز بنده هم به عنایت خدا، سخن است.

او رفت و شهید شد، آهنگ پای مهر آیینش هنوز در توده‌های خاک کنار خانه به گوش دل من می‌رسد. صدای رفتنش را از پیش خود در آن شب هنوز در هر روز و هر شب می‌نویسم.

آری او رفت و شهید شد. کاترین هم شهید شد. هر دو رفته ولی سه کودک، سه دوشیزه‌ی پاکیزه باقی گذاشته که پس از آنها خانواده‌هاشان آنها را بردند و نگهداری کردند و من مسئولیتی نداشتم. چون کتاب و رسماً کاغذی به من نسپرده بود و وصیتش از حرف تجاوز نکرد. چه کنم که در هر حال از قدرت من بیرون بود!



(فرزندان بهمن حجت کاشانی)

گویی شمایل آن کودکان معصوم در ایوان جانم به چشم می‌خورد، در دیده و دل جانم آنها را می‌یابم، می‌بینم، دورشان می‌گردم، با روحشان با خیالشان دل شاد می‌دارم و دعایشان می‌کنم و از خدا می‌خواهم تا فرصتی شود به آنها خدمتی کنم و حق بهمن را نسبت به خود و دین خود را نسبت به او و کودکانش ادا کنم. به امید آن روز و مهر الله.

اما در آن شب کذایی، در آن هنگام شگرف خدایی، در آن رویای زنده‌ی عشق و بیداری و شب زنده‌داری، قبل از آنکه در هیاهوی ظلمت ناپدید شود، در آن شب، یک چیز دیگر هم خواست. گفت: الله‌ده را از نظر ساختمانی تمام کن. گفت: می‌توانی خودت یک طبقه‌ی دیگر از مردم مستضعف مسلمان بیاوری. گفت و برآشفت و رفت.

ژاندارم‌ها

بعد از آن واقعه، آن شب ژاندارم‌ها خانه‌ی مرا محاصره کردند. رئیس با ادب می‌پرسد:

آقای حجت کاشانی اینجا تشریف دارند؟

نخیر رفته است.

سپس حسن نظری (راننده‌ی من)، از تهران می‌رسد و به من می‌گوید: ده تانک لاستیک‌دار در

کوه رفته‌اند. چه خیر است؟

چیزی نمی‌گذرد که مرا دستگیر می‌کنند و به زندان اوین می‌برند. من پس از بیرون آمدن از

زندان و خلاص شدن، می‌فهمم که بهمن و کاترین کشته شده‌اند.

والسلام علی من اتبع الهدی

علی اسلامی